[illegible]

No 258

بسم الله الرحمن الرحيم

الصلاح الفالح والامانة

الناصح والنجح الراجح والنار الفادح

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين

والصلوة والسلام على محمد وآله الطاهرين اجمعين

من جاء بالحسنة فله عشر امثالها

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم

ورحمة الله وبركاته

كتبه علي [illegible]

الهی اذقنی طعم عفوك یوم لا بنون و

هَمَمْتُ وَهَمَّتْ وَابْتَدَرْنَا وَأَسْدَلَتْ

وَشَمَّرَ مِنِّي فَارِطٌ مُتَمَهِّلُ

أَيْ هَمَمْتُ بِوُرُودِ الْمَاءِ وَهَمَّتِ الذِّئَابُ مَعِي بِالْوُرُودِ فَابْتَدَرْتُ
أَنَا وَسَبَقْتُ وَأَسْدَلَتْ أَرْخَتْ آذَانَهَا فِي الْعَدْوِ
وَفَارِطٌ مُتَقَدِّمٌ وَمُتَمَهِّلٌ عَلَى رِفْقٍ وَمَهَلٍ ٥

فَوَلَّيْتُ عَنْهَا وَهِيَ تَكْبُو لِعُقْرِهِ يُبَاشِرُهُ مِنْهَا

ذُقُونٌ وَحَوْصَلُ

الْعُقْرُ مَقَامُ الشَّارِبَةِ مِنَ الْحَوْضِ ذُقُونٌ جَمْعُ ذَقَنٍ وَتَكْبُو تَعْثُرُ

نَوَافِينَ مِنْ شَتَّى إِلَيْهِ فَضَمَّهَا كَمَا ضَمَّ

أَذْوَادَ الْأَصَارِيمِ مَنْهَلُ

٥ نَوَافِينَ يَعْنِي الْقَطَا كَمَا تُوَافِي الْأَصَارِيمُ وَهِيَ الْجَمَاعَاتُ

مِن بُيُوتِ الأَعْرَابِ شَبَّهَ القِطَارَ بِكَثْرَةِ النَّاسِ فِي
الوُرُودِ وَالشَّتَّى الطَّرِيقِ المُخْتَلِفَةِ ۵

كَأَنَّ وَغَاهَا حَجْرَتَيْهِ وَحَوْلَهُ أَضَامِيمُ

وَغَاهَا أَصْوَاتُهَا يُقَالُ سَمِعْتُ وَغَاءَ القَوْمِ وَوَحَاهُمْ
وَوَعَاهُمْ أَصْوَاتُهُمْ وَحَجْرَتَاهُ جَانِبَاهُ وَالأَضَامِيمُ جَمْعُ
إِضْمَامَةٍ وَهِيَ الجَمَاعَةُ وَالسَّفْرُ المُسَافِرُونَ ۵

مِسْعَرُ القَبَائِلِ زَادَ

فَعَبَّتْ غِشَاشًا ثُمَّ مَرَّتْ كَأَنَّهَا مَعَ الفَجْرِ

الْعَبُّ الجَرْعُ وَغِشَاشًا عَلَى عَجَلَةٍ وَالرَّكْبُ رُكَّابُ الإِبِلِ خَاصَّةً
دُونَ غَيْرِهَا يَقُولُ وَرَدَتْ عَلَى عَجَلَةٍ ثُمَّ صَدَرَتْ وَبَقَايَا مِنَ الظُّلْمَةِ
وَإِحَاطَةِ قُبَيْلَهُ مِنَ النَّمِرِ وَقِيلَ مِنَ الأَزْدِ وَقِيلَ مَوْضِعٌ ۵

بِكَلْغٍ خَاطِرٍ مُحَمَّدٍ



منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید

نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات

پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور بنده همان به که ز تقصیر

خویش عذر بدرگاه خدای آورد ورنه سزاوار خداوندیش

کس نتواند که بجای آورد باران رحمت بیحسابش همه را رسیده

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر
مکاشفه مستغرق شده حالی که ازین معامله باز آمد یکی از آن میان گفت
ازین بوستان که بودی ما را تحفه چه آوردی گفت بخاطر داشتم که
چون بدرخت گل رسیم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی
گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر
عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند | کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و
قیاس و گمان و وهم | وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر | ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام

افتاده است و صیت سخنش در بسیط زمین رفته و قصب الجیب
حدیثش که چون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچون کاغذ زر می برند
بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان قطب دایرهٔ زمان
و قایم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل ایمان نقطهٔ امن و امان اتابک
اعظم مظفر الدنیا والدین ظل الله تعالی فی الارضین بعین عنایت
نظر کرده است لاجرم کافهٔ خواص و عوام بمحبت او گرویده اند

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است | آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است | هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته

وارفع درجات اولیائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی

فی القرآن من آیاته اللهم امن بلده واحفظ ولده لقد سعد

الدنیا دام سعده وایده المولی بالویة النصر کذلک

وحسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی

وتقدس خطه پاک شیراز را همت حاکمان عادل وعالمان عامل

تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه داراد

اقلیم پارس را

غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و آب را بقا

شبی تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده

تاسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده می‌سفتم
و این ابیات مناسب حال خود می‌گفتم هر دم از عمر میرود
نفسی چون نگه می‌کنم نماند بسی ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و
منزل بدیگری پرداخت وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی یار ناپایدار دوست مدار دوستی را
نشاید این غدار نیک و بد چون همی بباید مرد خنک
آنکس که گوی نیکی برد برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد
ز پس تو پیش فرست عمر برفست و آفتاب تموز اندکی ماند و
خواجه غره هنوز ای تهی دست رفته در بازار ترسمت

و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه
فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد
ای کریمی که از خزانه غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگستراند و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپروراند و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی را بقدرت او شهد فایق گشته و تخم خرما بتربیتش نخل باسق شده

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار / شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و خلاصه موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و اصحابه

وسلّم تسلیما کثیرا   شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم
نسیم وسیم   بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلّوا علیه و آله   چه غم دیوار امت را
که باشد چون تو پشتیبان   چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان
یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت
بدرگاه حق جلّ و علی بر آرد   ایزد تعالی در و نظر نکند بازش بخواند باز اعراض
کند بارش بتضرّع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید   یا ملائکتی
قد استحییت من عبدی و لیس له غیری   دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را
بر آوردم که از بسیاری گریه و زاری بنده شرم همی دارم

کرم بین و لطف خداوندگار   گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که   ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیه جمالش بتحیّر منسوب که   ما عرفناک حق معرفتک

زر نیاوری بدست ای پسر هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش
خوشه باید چید پند سعدی بگوش جان بشنو ره چنین است
مرد باش و برو بعد از تامل این معنی چنان مصلحت دیدم که در نشیمن
عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای
پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم یکی از دوستان که در کجاوه
انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه ملاعبت کرد
و بساط ملاعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم
رنجیده در من نگه کرد و گفت کنونت که امکان گفتار هست
بگوای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسید
بحکم ضرورت زبان درکشی یکی از متعلقان منش برحسب واقعه
مطلع گردانید که فلان عزم جزم کرده است که بقیت عمر در دنیا

معتکف نشیند و خاموشی گزیند اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت
پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه
سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دل
دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف رای صواب است
و نقض عهد اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست ... کلید در گنج صاحب نظر
چو در بسته باشد چه داند کسی ... که جوهرفروش است یا پیله ور
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ... بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن ... بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن طاقت نداشتم و روی از محادثهٔ
او گردانیدن مصلحت ندیدم که یار موافق بود و ارادت صادق داشت
چو جنگ آوری با کسی برستیز ... که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که
که آثار صولت برد آرمیده بود و ایّام دولت ورد رسیده

پیراهن سبز بر درختان / چون جامهٔ عید نیکبختان / اول اردی بهشت
ماه جلالی / بلبل گوینده بر منابر قضبان / بر گل سرخ از نم
اوفتاده لآلی / همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

یکی از بوستان اتفاق افتاد موضعی دیدم خوش و خرم و درختان دلکش و
و درهم گویی خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش در آویخته

روضة ماء نهرها سلسال / دوحة سجع طیرها موزون
باد در سایهٔ درختانش / گسترانیده فرش بوقلمون
آن پر از لالهای رنگارنگ / وین پر از میوهای گوناگون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی
پر گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم

گل بوستانرا او وفایی و بقایی نباشد و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را
نشاید گفت پس طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتابی توانم تصنیف کرد که باد خزانرا بر اوراق آن تطاول نباشد و
گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند

بچه کار آیدت ز گل طبقی | از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که
الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت
و آداب محاورت در لباسی که مترسلانرا بکار آید و متکلمانرا بلاغت بیفزاید
فی الجمله از گل بوستان بقیتی باقی بود که کتاب گلستان تمام شد و بالله التوفیق
در مدح اتابک اعظم سعد بن زنگی و تمام آنگه شود که بتحقیق پسندیده آید در بارگاه
پادشاه جهان پناه سایه پروردگار پرتو لطف کردگار ذخر زمان

کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة
القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد
بن اتابک اعظم شهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی ملوک
العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان
مظفر الدین ابوبکر سعد بن زنگی دام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما

بکرشمه لطف خداوندی بیاراید — گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست — امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست — علی الخصوص که دیباچه همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

بکر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده از پشت
پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نگردد مگر آنکه متحلی گردد
بزیور قبول امیر عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت مشیر و مدبر مملکت

کهف الغربا ملاذ الفقرا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل
فارس ملک الخواص یمین الملک فخر الدوله والدین عمدة الملوک والسلاطین
ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره
که ممدوح اکابر آفاق است هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست بهر یکی از سایر بندگان خدمتی
متعین است که اگر از ادای آن برخی تغافل و تکاسل ورزند هر آینه در معرض
خطاب آیند مگر برین طایفه که شکر نعمت بزرگان واجب است
و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است
که در حضور که این بتکلف نزدیکتر است وان از تصلف دور باجابت مقرون باد

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی	تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست	کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

ذکر ترا اگر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام

تقصیر خدمت و تقاعدی که در مواظبت

خدمت میرود بنا بر آنست که طایفه حکما گفته اند در فضیلت بوزرجمهر سخن

می گفتند و آخر جز این عیب نداشتند که در سخن گفتن بطی است

یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا او تقریر سخنی

کند بوزرجمهر بشنید گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخن دان پرورده پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن

نطق آدمی بهتر است از دواب | دواب از تو به گر نگویی صواب

مرا در نظر تامل گفتار دم | مگو گوی اردیر گویی چه غم

فکیف در نظر اعیان خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دل است و مرکز

علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت

مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه بر جوهریان بخیری نرزد و چراغ

پیش آفتاب پرتوی ندهد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد
دشمن از هر طرف برو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه انگهی گفتار
پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که

تا جای نه بینند پای ننهند
مردیت بیازمای وانگه زن کن
گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی

بماند سالها این نظم و ترتیب ... ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند ... که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت ... کند در کار درویشان دعایی

در آن مدت که ما را وقت خوش بود ... ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم ... حوالت با خدا کردیم و رفتیم

پادشاهی را شنیدم
که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت
ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز نهاد که گفته‌اند هر که دست

از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید   وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز   ملک پرسید که چه میگوید یکی از
وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید   والکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر
که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز
به راستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک
روی از این سخن در هم کشید و گفت مرا آن دروغ پسندیده‌تر آمد زین
راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان
گفته‌اند که دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز   هر که شاه آن کند
که او گوید   حیف باشد که جز نکو گوید   جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس   مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت   چو آهنگ رفتن کند جان پاک

چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

یکی از ملوک خراسان

سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته
و خاک شده بود مگر چشمان او که در چشم خانه همی گردید سایر حکما از
تاویل آن خواب فرو ماندند مگر درویشی که بصیرت بجای آورده گفت هنوز
نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
ماندست نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

ملکزاده را شنیدم
که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبروی باری ملک بکراهت
و استحقار در روی نظر میکرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت
ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر که بقامت مهتر بقیمت
بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة

آن شنیدی که لاغری دانا

گفت روزی بابلهی فربه ‌ ‌ ‌ اسب تازی اگر ضعیف بود

همچنان از طویله خر به ‌ ‌ ‌ پدر بخندید و ارکان دولت

پسندیدند و برادران برنجیدند ‌ ‌ ‌ تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد ‌ ‌ ‌ هر بیشه گمان مبر که خالیست

شاید که پلنگ خفته باشد ‌ ‌ ‌ شنیدم که در آن وقت ملک را

دشمنی صعب پیش آمد چون دو لشکر روی در یکدیگر آوردند اول کسی که اسب

در میدان جهانید آن پسر بود و گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ‌ ‌ ‌ کانکه جنگ آرد بخون

خویش بازی میکند ‌ ‌ ‌ آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

روز میدان انکه بگریزد بخون لشکری ‌ ‌ ‌ این بگفت و بر سپاه

دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش آمد زمین

خدمت ببوسید و گفت ‌ ‌ ‌ ای که شخص منت حقیر نمود

تا درستی هنر پنداری — اسپ لاغر میان بکار آید
روز هیجا نه گاو پرواری — آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار

بودند و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد که ای مردان
بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بسخن او تهور زیاده شد
بیکبار حمله آوردند بر سپاه دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشم او ببوسید
و در کنارش گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش گردانید
برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه
برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند

وبی هنران جای ایشان بگیرند — کس نیاید بزیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم — پدرش را ازین حال آگهی دادند

برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب فرمود پس هر یکی را از اطراف
بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند

ودو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر

طایفهٔ از دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه جایی منیع از قله کوه بدست آورده ملجا و مأوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع ایشان مشورت کردند که این طایفه هم برین نسق روزی مداومت نمایند دفع ایشان ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی شخصی برآید ز جای

ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که

که بر سر قومی رانده بودند و بقعه را خالی مانده تنی چند از مردان کاری

جنگ دیده و قعه آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل نهان شدند

شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن گشادند

و غنیمت بنهادند اول دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه

پاسی از شب درگذشت / قرص خورشید در سیاهی شد

یونس اندر دهان ماهی شد / مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند

و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک آوردند

همه را اشارت بکشتن فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که هنوز میوهٔ عنفوان شبابش

نورسیده بود و سبزهٔ گل عذارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت

ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد که این پسر هنوز از باغ جوانی

برنخورده است و از ریحان زندگانی تمتع نیافته توقع بالطاف

خداوندی آنست که بخشیدن خون او منت بر بنده نهد ملک روی ازین

سخن درهم کشید و موافق رای جهان بینش نیامد و گفت

پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است | تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است

پس و فساد ایشان منقطع کردن و بیخ تبار ایشان بر آوردن اولیتر است

که گفته اند آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن

کار خردمندان نیست | ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری | با فرومایه روزگار مبر

کز نی بوریا شکر نخوری | وزیران سخن بشنید طوعا و کرها

بپسندید بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود

عین حقیقت صواب است که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی یکی از

از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که چون بصحبت صالحان تربیت یابد

خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و شیوه بغی و عناد در وی متمکن نشده

و در حدیث است ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه

ومسیحانه پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت وطایفه از ندما بحکم شفاعت با او یار شدند تا ملک از سر
خون او درگذشت وگفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استادی ادیب بتربیتش
نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت
ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او
در حضرت ملک شمه می‌گفت که تربیت بزرگان در وی اثر کرده و جهل
قدیم از جبلت او بدر رفته ملک ازین سخن تبسم آمد و گفت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

بسالی دو برین برآمد طایفهٔ از اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا وقت فرصت وزیر را با دو پسر بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک را خبر کردند انگشت تحیر بدندان گرفت و گفت

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی — ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لاله روید و در شوره خار و خس

زمین شوره سنبل بر نیارد — درو تخم عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنانست — که بد کردن بجای نیک مردان

سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراست زایدالوصف داشت در عهد خردی آثار بزرگی از ناصیهٔ او پیدا بود بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت خردمندان

گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای
جنس او را حسد بردند و تهمتی بر وی بستند و در کشتن او سعی بی فایده کردند

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی
با تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را راضی کردم
مگر حسود که راضی نمی‌گردد الا بزوال نعمت من و اقبال خداوندی

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست — که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

یکی از ملوک را شنیدم که دست تطاول بمال رعیت دراز
کرده و جور آغاز نهاده خلق از مکاید ظلمش بجان آمدند و در جهان برفتند

واز کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع
ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال ضحاک و عهد فریدون
رسیدند وزیر گفت چون گنج و حشم نداشت چگونه ملک بروی
مقرر شد ملک گفت چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند
واو پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست
تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را
کرم باید تا خلق برو گرد آیند و رحمت تا در ملکش ایمن نشینند و ترا این هردو

مست

نکند جور پیشه سلطانی · که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند · پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق نیامد روی ازین سخن درهم کشید و در زندانش فرستاد پسی نیامد که بنی اعمامش بمنازعت برخاستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر آن گرد آمدند و تقویت کردند و ملک از تصرف او بیرون شد و بر ایشان قرار گرفت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست · دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین · زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

پادشاهی با غلامی

عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری درگرفت و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت و عیش ملک ازو منغص بود و چاره نداشتند حکیمی در آن کشتی

بود ملک را گفت اگر فرمایی من او را خاموش کنم گفت غایت
لطف باشد بفرمود تا غلام را در آب انداختند باری چند غوطه خورد
و مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت
چون برآمد در گوشه بنشست و قرار یافت ملک را پسندیده آمد گفت
درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن نازموده و قدر سلامت
کشتی نمیدانست قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در

هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان
بسیارست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم

قصد هلاک من نکنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم / وگر با چو او صد برآیی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود / برآرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند / که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده که ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه بدولت خداوندی فتح شد و دشمنان اسیر گشتند و سپاه و رعیت آن دیار بجملگی مطیع شدند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان ملک را

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز / که هرچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآید ولی چه سود کنون / امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل / ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو | همه تودیع یکدیگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام | آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی | من نکردم شما حذر بکنید

ببالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک که به بی انصافی موصوف بود درآمد دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بنده این خاک درند | آنها که غنی ترند محتاج ترند

و گفت از انجا که همت درویشانست خاطر همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

ببازوان توانا و قوت سر دست | خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید | که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هرآنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

درویشی مستجاب

الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف ویرا گفت بر من دعای خیر کن درویش

گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای

خیرست مر ترا و مسلمانان را

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

یکی از ملوک که بی انصافی

و بی اندامی معروف بود پارسای را گفت از عبادتها کدام عبادت فاضلتر

گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یک ساعت خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیم روز
گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنان بد زندگانی مرده به

یکی از ملوک را شنیدم که شبی تا روز عشرت کرده بود و در پایان

مستی میگفت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست

ز نیک و بد اندیشه وا ز کس غم پیش ⁂ درویشی از پای در چه این بیت

بخواند ای که با دولت تو در عالم نیست گیرم که غمت

نیست غم ما هم نیست ملک را خوش آمد صره هزار دینار

از روزن فرو گذاشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا

آرم که جامه ندارم ملک را بر حال او رحم زیادت شد خلعتی بر آن مزید کرد

و پیشش فرستاد درویش آن جمله را باندک زمانی بخورد و باز آمد و گفت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال ⁂ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک روی ازین سخن درهم کشید

و گفت برانید این گدای شوخ چشم را که چندین مال و نعمت باندک مدت

انداخت برانید که خزینه بیت المال طعمه مساکین است نه لقمه

اخوان الشیاطین ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ ⁂ وازینجاست که گفته اند اصحاب

فطنت و خبرت را از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب
اوقات ایشان معظمات امور مملکت متعلق باشد

حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

یکی از وزرا گفت مصلحت آنست که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق
مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع
سیرت ارباب مروت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی
خسته گردانیدن

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز | بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین | مردم و مرغ و مور گرد آیند

یکی از پادشاهان
در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم روز

دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغییر حالی از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرم معذور فرمایی بگویم گفتم بگو گفت بسیار بوده که اسپم بی جو بوده و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاه بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را — تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

یکی از وزرا معزول شده بحلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او خوش کرد و عمل فرمود و قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی

اگر بکنج عافیت بنشستند | دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | از دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما خردمندی کافی که تدبیر ملک را شاید گفت
ای ملک نشان خردمند کافی آنست که گرد چنین کارها نگردد

همای از همه مرغان از آن شرف دارد | که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار
افتاده است گفت فضلهٔ صیدش میخوریم و از شر دشمنان در پناه صولتش
زندگانی میکنیم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر
نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیایی تا در حلقهٔ خاصانت
در آورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

اگر صد سال گبر آتش فروزد | اگر یکدم درو افتد بسوزد

که باشد که ندیم حضرت سلطان را زر بیابد و گاه باشد که سرش برود

حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که بسلامی برنجند و بدشنامی خلعت بخشند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد و گفت کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم می آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کس را از آن اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بعدم مروت حمل کنند و گویند

ببین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی

و از محاسبه چنانکه معلوم است

چیزی دانم اگر باشارت شما شغلی معین گردد موجب جمعیت خاطر باشد
بقیت عمر از عهده شکر آن بدر نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاهان
دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است بدین امید
در بیم افتادن

کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این حکایت موافق حال من
نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که گفته اند هر که خیانت
ورزد دستش بلرزد

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گفته اند چهار کس از چهار کس
برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی
از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک — زنند جامهٔ ناپاک کازران بر سنک

کفتم حکایت روباه مناسب حال تست که دیدندش افتان و خیزان و
کریزان کسی کفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست کفت شنیدم که شتر را بسخره
میکیرند کفتند ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا با او چه مشابهت
کفت خاموش باش که اکر حاسدان بغرض کویند شتر است و کرفتار آیم کرا غم
تخلیص من باشد تا تریاک از عراق آورده شود مار کزیده مرده باشد
ترا همچنین فضیلت و امانت و دیانت هست اما متعنتان در کمین‌اند و
مدعیان کوشه نشین اکر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند
و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد
پس مصلحت آن میبینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست کویی

که عاقلان کفته اند — بدریا در منافع بیشمار است

وکر خواهی سلامت بر کنار است — چون این سخن بشنید روی درهم کشید

و پنجش رنجش امیر گفتن گرفت که این نه عقل و کفایت است و فهم و درایت
قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه

دشمنان دوست نمایند / دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی / دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی / دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت

من بغرض می‌شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی
که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چند
روزی برین بگذشت لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند و کارش
ازان مرتبه بگذشت و بمرتبهٔ بزرگتر ازان متمکن گشت همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب سلطان و مشارالیه و
معتمدعلیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار / که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

منشین ترش از گردش ایام که صبر　　تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران مدت مرا با طایفه از یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از
زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد دیدم ظاهر حالش پریشان
و در صورت درویشان گفتم این چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه
حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف آن واقعه
استقصا نفرمودند و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند
وحقوق دیرینه فراموش کردند

زاهل زمان گر کسی اوفتاد　　همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت　　ستایش کنان دست بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت مبتلا و گرفتار
بودم تا درین هفته که مژده سلامتی قافله حاج رسید از بند گرانم خلاص
کردند گفتم نصیحت من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست
خطرناک و سودمند یا گنج برداری یا در طلسم بمیری

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار / یا موج بحر افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم که پیش ازین ریش درویش را بملامت خراشیدن
و نمک بر جراحت او پاشیدن بدین اختصار کردم و گفتم

ندانستی که بینی بند بر پای / چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش / مکن انگشت در سوراخ کژدم

تی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته
و باطن ایشان بفلاح نه پیوسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی
بلیغ داشت ادراری معین کرده تا یکی از اینان حرکتی خلاف طریق
پارسایان و نامناسب حال ایشان کرد ظن آنکس فاسد شد و بازار
اینان کاسد خواستم تا بطریقی معهود کفاف یاران را مستخلص کنم
آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که ظرفا

گفته اند / در میر و وزیر و سلطان را

بی وسیلت مگرد پیرامن / پیک و دربان چو یافتند غریب

این گریبانش گیرد آن دامن / چندانکه مقربان آن بزرگ

آگاهی یافتند بیرون آمدند و باعزاز تمام درآوردند و برتر مقامی
معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بندهٔ کمینم / تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخنست / گر بر سر و چشم من نشینی

نازت بکشم که نازنینی / فی الجمله بنشستم و از هر دری سخنی

پیوستم تا زلت یاران در میان آمد گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام / که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلم بزرگی و الطاف / که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم پسندیده آمد اسباب معاش یاران فرمود
تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر

نعمت گفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جنایات خواستم و گفتم

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

ملک زاده‌را گنج فراوان از میراث پدر رسیده بود دست
کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود — بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند
و برای مصلحت نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیشست
و دشمنان در کمین نباید که وقت حاجت فرومانی

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد هر کدخدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم — که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و او را زجر کرد و گفت که مرا
خدای عز و جل مالک این مملکت گردانیده تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم
که نگاه دارم

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

آورده اند که نوشیروان
عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کرده بودند و نمک نبود غلامی را
بروستا فرستادند تا نمک آرد گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی
نشود و ده خراب نگردد گفتند بدین قدر چه نقصان باشد گفت بنیاد ظلم
اول اندکی بوده و هر که آمد بران مزیدی کرد تا بدین غایت رسید

نماند ستمکار بدروزگار — بماند برو لعنت بی شمار
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانه

سلطان آبادان کند نشنیدی از قول حکما که گفته‌اند که خلق خدا بیازارد تا دلی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد

آتش سوزان نکند با سپند ... آنچه کند دود دل دردمند

سر جملهٔ حیوانات گویند شیر است و کمترین خر باتفاق خردمندان

خر باربر به که شیر مردم در ... مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است
چون بار همی کشد عزیز است ... گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار ... تا آنکه ملک را از ذمایم اخلاقش

بقرائن معلوم شد و در شکنجه پس کشید و بانواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان ... تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد ... با خلق خدای کن نکویی

یکی از ستمدیدگان بر سر او گذشت و در حال او نظر کرد و گفت

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد ... بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ❊ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد
درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود نگاه میداشت
تا وقتی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و او را در چاهی محبوس کرد درویش
اندر آمد و همان سنگ را بر سرش کوفت و گفت تو کیستی و این سنگ
چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان روز بر سر من
زدی گفت چندین مدت در کجا بودی گفت از جاهت می اندیشیدم
اکنون که در چاهت یافتم فرصت غنیمت دانستم که بزرگان گفته اند

ناسزایی را چو بینی بخت یار ❊ عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز ❊ با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد ❊ بازوی مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار ❊ پس بکام دوستان مغزش برآر

یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن ناکردن اولی طایفه
از حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را داروی نیست مگر زهرهٔ آدمی
که بچندین صفت موصوف باشد فرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند
بدان صورت که حکما تعریف کرده بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت
بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت بموجب سلامت
نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد او کرد پسر روی سوی آسمان کرد
و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خندیدنست پسر گفت ناز فرزند
بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند
اکنون مادر و پدر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم حکم
فرمود و سلطان بقای خویش در هلاک من می‌بیند بجز خدای عز و جل پناهی
دیگر ندارم

پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

ملک را ازین سخن دل بهم برآمد

واب در دیده گردانید وگفت هلاک من اولیتر است از خون این
طفل بیگناه ریختن سر وچشمش بوسید و در کنار گرفت ونعمت
بیکرانش داد وآزاد کرد گویند هم در آن روز ملک شفا یافت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت — پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور — همچو حال تست زیر پای پیل

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود وکسان در عقبش رفتند
وباز آوردند وزیر را با وی غرضی بود واشارت بکشتن کرد تا دیگر
بندگان چنین حرکت نکنند بنده سر پیش عمرو بر زمین نهاد وگفت

هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست — بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من
گرفتار آیی اگر بنده را خواهی کشت باری بتاویل شرعی بکش تا در قیامت
ماخوذ نباشی ملک گفت تاویل شرعی چگونه کنم گفت فرمان ده تا من

وزیر را بکشتم اکه بقصاص وی مرا بکشی تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را
گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقهٔ سر خود این حرامزاده را
بگذار تا برود و مرا در بلایی میفکن که گناه منست که قول حکما معتبر نداشتم که گفته‌اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار | سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن | حذر کن کاندر آماجش نشستی

ملک زوزن را خواجهٔ کریم النفس بود و نیکو محضر که همکنان را
در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نیکو گفتی اتفاقا ازو حرکتی در وجود
آمد که در نظر ملک ناپسندیده نمود ملک مصادره فرمود و عقوبت کرد
سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدة
توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا | در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را | سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

اما آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان
بماند یا یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر
چنان بزرگواری ندانستند و بی حرمتی کردند اگر خاطر عزیز فلان
احسن الله خصاله بجانب ما التفاتی کند در رعایت جانبش هرچه
تمام‌تر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدن او مفتقرند و جواب این
حروف را منتظر خواجه برین وقوف یافت از خطر اندیشید و جوابی
چنانکه مصلحت دید بر قفای آن نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک
برین مطلع شد ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرمود با ملوک
نواحی مراسله دارد ملک متغیر شد و کشف آن خبر فرمود قاصد را بگرفتند
و نامه بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان از فضیلت بنده بیش است و تشریف
قبولی که فرموده‌اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده
نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم خود بی‌وفایی

شوان کرد | زانکه بجای پست سر دم بری
بار منت کش ار کنند بعمری نیکی | ملک را سیرت حق شناسی

او پسندیده آمد و خلعت و نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم که ترا
بیخطا بیازردم گفت من ترا در آنچه کردی معذور داشتم و خطا نیندیشم
تقدیر ربانی غز اسمه چنین بود که این بنده را مکروهی رسد پس از دست تو
اولیتر که سوابق انعام خداوندی برین بنده داری و ایادی منت
که حکما گفته اند

گر گزند رسد ز خلق مرنج | که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست | که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همیگذرد | از کماندار بیند اهل خرد

یکی از ملوک عرب را
شنیدم که متعلقان را فرمود که مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف
کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب

مشغول شدند و در اداء خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد
و خروش از نهاد او برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت درجات
بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه — سیوم هر آینه دروی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را — که نا امید نگردند از آستان اله

مهتری در قبول فرمانست — ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف
و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو بگذشت و گفت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما | با خداوند غیب‌دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین | تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم ازین سخن برنجید و روی ازین نصیحت درهم کشید و برو التفات نکرد قوله تعالی اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش در مطبخ و انبار هیزم او افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند صاحبدلی برو بگذشت دیدش که با یاران میگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

حذر کن ز دود درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم بر کند

گویند این لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز | که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما | بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود شنیدم که سیصد و
شصت بند فاخر درین علم دانستی و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتی
مگر گوشه خاطرش با یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه
بندش بیاموخت مگر یک بند که در تعلیم آن تاخیر و تهاون کردی فی الجمله
پسر در صنعت و قوت بسر آمد و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا
بحدی که پیش ملک گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی
بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم
ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند و مقامی متسع ترتیب
کردند و ارکان دولت و اعیان مملکت و زورآوران اقالیم حاضر شدند
پسر چون پیل مست از در در آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از
جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بآن بند
غریب که ازوی دریغ میداشت با او بر آویخت پسر دفع آن ندانست

استاد بدو دست جوان برداشت و بر زمین زد غریو از خلق خاست
ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت بی قیاس دادند و پسر را
زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی
پسر گفت ای خداوند مرا در علم کشتی همین یک دقیقه مانده بود که از من دریغ
میداشت امروز بآن دقیقت بر من دست یافت استاد گفت
از بهر چنین روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت
مده که اگر دشمنی کند تواند

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد



درویشی مجرد بگوشه
صحرایی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش از آنجا که فراغت
ملک قناعت است سر بر نیاورد و بدو التفات نکرد سلطان از آنجا که
سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان

بر مثال حیوانند که اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد
وگفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی
و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی که توقع خدمت از کسی
دار که توقع نعمت از تو دارد دیگر بدانکه ملوک از برای پاس رعیت‌اند نه رعیت

از برای طاعت ملوک
پادشه پاسبان درویش است   گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست   بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی   دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد   خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست   چون قضای نوشته آمد پیش
باالله ار خاک مرده باز کنند   ننماید توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش پسندیده آمد گفت از من چیزی بخواه گفت

ان میخواهم از تو که دیگرم زحمت ندهی گفت مرا بندی ده گفت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست | کین دولت و ملک میرود دست بدست

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رحمة الله علیه رفت و همت خواست گفت روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل چنین پرستیدمی که تو سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی

گر نبودی امید راحت و رنج | پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی | همچنان کز ملک ملک بودی

پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزهٔ آن جاوید بر تو بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت | پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد

در کردن او بماند و بر ما بگذشت ملک را نصیحت او سود مند آمد
وان پسر خون او در گذشت وزرای نوشیروان

در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هریکی بر وفق دانش خود
رایی میزدند ملک نیز همچنین تدبیری اندیشه میکرد بزرجمهر را رأی ملک
اختیار آمد دیگران در سرش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر رأی
چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان
در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رأی ملک
اولیترست تا اگر خلاف صواب افتد بعلت متابعت او از معاتبت

ایمن باشم خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن اگر شه روز را گوید شبست این
بباید گفت اینک ماه و پروین شیادی گیسوان

بافته بود که من علویم و با قافله حجاز بشهر درآمد که از حج می آیم و قصیده

پیش ملک خواند که من گفته‌ام یکی از ندما ملک در آن سال از سفر دریا
آمده بود گفت من او را روز عید اضحی در بصره دیدم او حاجی چگونه باشد
دیگری گفت پدرش نصرانی بود علوی چگونه بود و شعرش در دیوان وی
یافتند ملک فرمود تا بزنند و نفی کنند تا دیگر دروغ نگوید گفت
ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد هر عقوبت
که فرمایی سزاوارم ملک گفت آن چیست گفت آن ندانم که این قطعه
بسمع خداوندی رسیده باشد یا نه

غریبی گرت ماست پیش آورد ... دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ... جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست‌تر سخن نگفته بفرمود تا آنچه مسئول و
مأمول او بود مهیا دارند یکی از وزرا بر زیردستان رحمت کردی
و اصلاح همگنان را بخیر توسط نمودی اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد

همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و
بزرگان ذکر سیرت او در افواه بگفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت

صاحبدلی بشنید و گفت — تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به — پختن دیگ نیکخواهان را
هرچه رخت سراست سوخته به — با بداندیش هم نکویی کن
دهن سگ بلقمه دوخته به — یکی از پسران

هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام
داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین بی‌ادبی
چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری مصادره
کردن هارون الرشید گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی
تو نیز دشنامش ده نه چندانکه انتقام از حد بگذرد و آنگه ظلم از طرف
تو باشد و دعوی از قبل خصم — یکی را زشت خویی داد دشنام

تحمل کرد و گفت ای نیک‌فرجام / بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی / نه مردست آن به نزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید / بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

با طایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این دو برادر را تا صد دینارت بدهم ملاح به یکی را خلاص داد و دیگری هلاک شده بود گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او توقف کردی ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر آنکه میل خاطر من به رهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه روزی در بیابانی مانده شده بودم مرا بر اشتری نشاند و از دست آن دیگر در طفلی تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش / کاندرین راه خارها باشد

کار درویش دردمند برآر　　که ترا نیز کارها باشد

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی وقتی آن توانگر درویش را گفت تو چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا خدمت نکنی تا از مذلت خدمت کردن برهی که حکما گفته اند نان جو خوردن و بر زمین نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت مخلوق ایستادن

بدست آهن تفته کردن خمیر　　به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین صرف شد　　تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز　　تا نکنی پشت بخدمت دوتا

کسی مژده آورد پیش نوشیروان عادل که فلان دشمن ترا شنیدم که خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست　　که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخنی میگفتند و بوزرجمهر خاموش بود گفتند تو چرا درین مصلحت با ما سخن نگویی گفت وزرا بر مثال اطبااند و دارو ندهند مگر سقیم را چون می بینم که حدیث شما بر صوابست مرا در آن

سخن گفتن حکمت نباشد — چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید — وگر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرده بود نبخشم این مملکت را الا بخسیس ترین بندگان چون سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت آن سیاه تا بحدی بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردند که پنبه کشته بودیم بر کناره رود نیل و باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی درویشی حکیم این بشنید و گفت

هر روزی بدانش برفزودی | زنادان تنگ روزی‌تر نبودی
بنادان چنان روزی رساند | که دانا اندران حیران بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار | بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج

یکی از ملوک را کنیزکی چینی آوردند خواست که در حالت مستی با او جمع شود کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرده بینی گذشته و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

تو گویی تا قیامت زشت رویی | برو ختمست و بر یوسف نکویی

شخصی چنان کریه منظر | که زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله | مردار به آفتاب مرداد

سیاه را در آن هنگام نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامداد ملک کنیزک را طلب کرد و حال بگفتند فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین خطایی نیست که سایر بندگان بانعام و بخشش خداوندی متعودند گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی

گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند | تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد | ملحد گرسنه در خانه خالی و طعام
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد | ملک را این لطیفه پسندیده آمد

گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را به سیاه بخش که

نیم خورده او هم او را شاید که گفته‌اند — دست سلطان دگر کجا پسندد

خوبتر کین دراو فتاد ترنج — تشنه را دل نخواهد آب زلال

کوزه بکد شده در دهان سه کنج — هرگز آنرا بدوستی مپسند

که رود جای ناپسند افتد



نیم خورده دهان گندیده — اسکندر رومی را

پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را عمر و خزاین و لشکر بیش از این بود ایشانرا چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام بزرگان جز به نیکویی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد

این همه هیچست چون می بگذرد

بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکی رفتگان ضایع مکن

تا بماند نام نیکت یادگار
نام نیکو گر بماند ز آدمی

به کزو ماند سرای زرنگار

یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها میگویند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم

هر کرا جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار

ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چکار

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده همی نالید و می گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند

عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خود
خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امیدوار آمده‌ام نه بطاعت
و بدریوزه آمده‌ام نه ببضاعت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان چه باشد هر چه فرمایی برآنم

بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و می‌گرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

عبد القادر گیلانی را
دیدم در حرم کعبه که روی بر حصبا نهاده بود و می‌گفت ای خداوند ببخشای
و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

روی خاک عجز می‌مالم
هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید

دزدی در خانه پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت
دلشکسته شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در رهگذر

دزد انداخت تا دزد محروم نگردد

دل دشمنان را نکردند تنگ	شنیدم که مردان راه خدا
که با دوستانت خلافست و جنگ	ترا کی میسر شود این مقام

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت میرند

در برابر چو گوسپند سلیم	در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد	بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع و غریبست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود این قدرت و قوت و سیرت می شناسم که در خدمت ایشان یار شاطر باشم نه بار خاطر

ان لم اکن راکب المواشی	اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان گفت ازین سخن که شنیده

دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان بر آمده خود را

در سلک ما منتظم کردانند | چه دانند مردم که در جامه کیست

نویسنده داند که در نامه چیست | از آنجا که سلامت حال درویشانست

کمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

ظاهر حال عارفان دلق است | این قدر بس که روی در خلق است

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش | تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوتست و هوس | پارسایی نه ترک جامه و بس

در غزا مرد مرد باید بود | بر مخنث سلاح جنگ چه سود

فی الجمله روزی تا بشب رانده بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته

دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت کردن میروم و

خود او بغارت میرفت | پارسا بین که خرقه در بر کرد

جامه کعبه را جل خر کرد | چندانکه از نظر درویشان غایب شد

بر برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن درون تاریک مبلغی راه
رفته بود و رفیقان بی گناه خفته همه را بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ
باز ترک صحبت گرفتیم و طریق عزلت که السلامة فی الوحدة

چو از قومی یکی بی دانشی کرد — نه که را منزلت ماند نه مه را
نبینی که گاوی در علفزار — بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه
از صحبت وحید شدم بدین حکایت مستفید گشتم و این نصیحت مرا همه
عمر بکار آید

بیک ناتراشیده در مجلسی — برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب — سگی در وی افتد کند منجلاب

زاهدی مهمان پادشاهی
بود چون بخوان بنشست کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون نماز برخاست
بیش از آن گذارد که عادت او بود تا پادشاه را ظن صلاحیت او زیاده شود

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر مگر در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها نهاده بر کف دست | عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور | روز درماندگی بسیم دغل

یکی را از بزرگان در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می کردند بعد از تامل سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست | وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق | تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و

و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر
نمیدارند که دوگانه بگذارند چنان خواب غفلت ایشانرا برده که گویی مرده‌اند نه خفته
گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین مردم بیفتی

نبیند مدعی جز خویشتن را | که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند | نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

یکی از صلحاء لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و در
کرامات مشهور در جامع دمشق درآمد و در کنار برکه طهارت میکرد پایش بلغزید و
بحوض اندر افتاد و بمشقت بسیار از آنجا برآمد چون از نماز بپرداخت یکی
یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت فرمایی بگویم شیخ گفت
آن چیست گفت یاد دارم که بر روی آب در دریای مغرب همی رفتی
و قدمت تر نشد امروز چه حالت است که درین یک قامت آب
هلاک خواستی شد درین چه حکمت است شیخ سر بجیب تفکر فرو برده و پس از

ال بسیار گفت نشنیدهٔ که خواجهٔ کاینات صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نه فرمود علی
الدوام وقتی چنین بود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و
زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می‌کاهد می‌ربایند

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی — بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

اشاهدات من اهوی بغیر وسیلة — فیلحقنی شان من اهل طریقا

تؤجج نارا ثم تطفی برشة — کذلک ترانی محرقا و غریقا



یکی پرسید از آن گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست — دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش بر یک حال ماندی	سر دست از دو عالم برفشاندی

در جامع بعلبک کلمه چند بطریق وعظ می گفتم با طایفه افسرده دلمرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران کردن و آینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که میگفتم

دوست نزدیکتر از من بمنست	وین عجب تر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که یار	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر دروی اثر کرد و نعره برزد چنانکه دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر

در حضور و نزدیکان بیخبر دور	فهم سخن گر نکند مستمع

قوت طبع از متکلم مجوی		فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی		شبی در بیابان مکه از بی خوابی

پای رفتنم نماند سر بنهادم تا دمی بیاسایم شتربانی گفت برخیز نه جای
خوابست گفتم دست از من بدار که پای رفتنم نماند

پای مسکین پیاده چند رود		کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر		لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت		شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

پارسایی را دیدم بر لب دریا که زخم پلنگ داشت و هیچ
دارو به نمی شد مدتی بران آمد و دم بدم شکر باری عز و جل میکرد گفتندش
چه شکر میکنی گفت الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز		تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد

نویم از بهر مسکین چه کنه صیاد شد * که دل [?] ده شد از من غم آن شد

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود
تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت
من بشفاعت تو حدّ شرع را فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن
هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع ید واجب نشود والوقف لایملک هرچه
ازان درویشانست وقف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت وملامتش
کرد وگفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری
گفت ای خداوند نشنیده که گفتند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان
مکوب

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

یکی از پادشاهان پارسایی را گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هرگاه خدای عزّ و جلّ را
فراموش میکنم ترا یاد می آرم هر سو دود آنکس ز در خویش براند وآنرا که بخواند بدر کس ندواند

یکی از صلحا پادشاهی را بخواب دید که در بهشت بود و پارسایی را
در دوزخ پرسیدند که موجب درجات این چه بود و سبب درکات
آنچه که ما بخلاف آن می پنداشتیم گفتند این پادشاه بارادت درویشان
در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

دلقت بچه کار آید و تسبیح مرصع | خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست | درویش صفت باش و کلاه تتری دار

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد
نظر کردم معلومی نداشت وخرامان میرفت و می گفت

نه بر اشتری سوارم نه شتر بزیر بارم | نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم هستی ندارم نه غمی ز نیستی هم | نفسی همی برآرم عمری همی گذارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده و عمری بگذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد تا بسختی نمیری نشنید و قدم در
بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود در رسیدیم توانگر شترسوار را اجل فرا رسید
درویش ببالینش امد گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی مردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست / چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست



ای بسا اسب تیزرو که بماند / که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را / دفن کردیم و زخم خورده نمرد

عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشه کرد که داروی
بخورم تا ضعیف شوم و پادشاه را در حق من حسن ظن زیاده شود آورده اند که
داروی قاتل بود بخورد و بمرد.

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز / پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله میکنند نماز
تا زاهد عمرو و پیر زیدی

اخلاص طلب مکن که چندی ‌‌ ‌ ‌ چون بنده خدای خویش خواند

باید که بجز خدا نداند ‌ ‌ ‌ ‌ کاروانی را

در زمین یونان دزدان بزدند و نعمت بیکران بردند بازرگانان گریه و زاری درگرفتند و خدای و رسول شفیع آوردند سودی نداشت

چو پیروز شد دزد تیره روان ‌ ‌ ‌ ‌ چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن کاروان بود کاروانیان با او گفتند کلمه چند از حکمت و موعظت با ایشان بگوی باشد که طرفی از مال دست بدارند دریغ باشد که چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن

گر تضرع کنی و گر فریاد ‌ ‌ ‌ ‌ دزد زر باز پس نخواهد داد

آهنین را که موریانه بخورد ‌ ‌ ‌ ‌ نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ ‌ ‌ ‌ ‌ نرود میخ آهنین در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست که گفته‌اند

بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مخالطت درویشان حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را / محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بر مجمع قومی برسیدم در آن / میان مطربی دیدم

گویی رگ جان می گسلد زخمه ناسازش / ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش / و گاهی بر لب که خاموش

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها / وانت مغن ان سکت نطیب

نه بیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای

پنبه ام در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی با چندین محنت بروز آوردم

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و در پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او بر خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب حال درویشان نکردی که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی در کف و قراضه در دف ندیده

مطربی دور ازین خجسته سرای | کس دو بارش ندید در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست | خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید | مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرّض کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف کن تا مشتهم تقرّب نماییم و بر مطایبه که رفت استغفار گوییم گفتم بعلّت آنکه شیخ اجلّم بارها ترک سماع فرموده و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که طالع میمون و بخت همایون مرا بدین بقعه رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم که دیگر باره گرد سماع نگردم

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین | گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور نغمه عشاق و خراسان و عراقست | از حنجره مطرب مکروه نزیبد

لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه

از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر نخفتی و ختم قرآن کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی و بسیار از آن فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار / تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی

بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحماید مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حقش دراز که بر قاعدهٔ اول است و زهد

وصلاحیتش بی معوّل — بعذر [illegible] توان رستن ز عذاب خدای

ولیک می نتوان از زبان مردم رست — طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت

این حال پیش پیر طریقت برد شیخ بگریست و گفت ای فرزند شکر این نعمت

چکونه کذاری که بهتر ازانی که پندارند — چند کویی که بداندیش و حسود

عیب جویان من مسکین اند — که بخون ریختنم برخیزند

که ببد خواستنم بنشینند — نیک باشی و بدت کوید خلق

به که بد باشی و نیکت کویند — ولیکن مرا بین که حسن ظن

همکنان در حق من بکمالست و نیکمردی من در عین نقصان روا باشد

اندیشه بردن و تیمار خوردن — نکو سیرت و پارسا بودمی

کر آنها که میکفتمی کردمی — انی لمستتر من عین جیرانی

والله اعلم اسراری و اعلانی — در بسته بروی خود ز مردم

تا عیب نکسترند ما را — در بسته چه سود عالم الغیب

دانای نهان و آشکارا — گله کردم پیش یکی

از مشایخ کبار که فلان در حق من بفساد گواهی میدهد گفت بصلاحش

خجل کن — تو نیکو روش باش تا بدسگال

بنقص تو گفتن نیابد مجال — چو آهنگ بربط بود مستقیم

کی از دست مطرب خورد گوشمال — یکی را از مشایخ پرسیدند

که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه پراکنده بودند بصورت

و بمعنی جمع و امروز خلقی بصورت جمعند و بمعنی پراکنده

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل — به تنهایی اندر صفایی نبینی

ورت جاه و مال است و زرع و تجارت — چو دل با خدایست خلوت نشینی

یاد دارم که شبی با کاروانی همه شب رفته بودم و سحر که

بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه بود نعره برآورد و راه بیابان

گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز روشن شد گفتمش این چه حالت بود

گفت بلبلانرا دیدم که بنالش درآمده بودند بر درخت و کبکان بر کوه و غوکان
در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد که همه در تسبیح و
من بغفلت خفته

دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسیده بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و ما خاموش

وقتی در سفر
حجاز با طایفه از جوانان صاحبدل که همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه
کردندی و بیتهای محققانه گفتندی و عابدی در سبیل منکر حال
درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه
از حی عرب بیرون آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم
که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ

در حیوانی اثر کرد و ترا تفاوت نکرد — دانی که مرا چه گفت بلبل سحری

تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری — اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب

گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری — وعند هبوب الناشرات علی الحمی

تمیل غصون البان لا الحجر الصلد — بذکرش هرچه بینی در خروش است

دلی داند درین معنی که گوش است — نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست

که هر خاری به تسبیحش زبانیست — یکی از ملوک را مدت

عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین
کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر او نهید و تفویض مملکت بدو کنید
بامدادان اول کسی که از دروازه شهر درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و
خرقه هم دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای
آوردند مدتی ملک راند تا بعضی از امراء دولت گردن از اطاعت او بپیچیدند
و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر

آراسته شد فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بعضی از بلاد از تصرف
او بیرون رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر بود یکی از دوستان
قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش
گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری
تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

شکوفه گاه شکفته‌ست و گاه خوشیده — درخت گاه برهنه‌ست و گاه پوشیده
نگار بسته میندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمه حیوان درون تاریکست

گفت ای یار تعزیتم دار چه جای تهنیت است که آن روز که تو دیدی غم نانی
داشتم و امروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم
حجابی زین جهان آشوب‌تر نیست — که رنج خاطرست ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند

تا نظر در ثواب او نکنی — گر بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی — اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری — یکی را دوستی بود

که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت دیر شد که فلان را ندیدی گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را یکی از دوستان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت ملالی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نباید

در بزرگی و دار و گیر عمل — ز آشنایان فراغی دارند
روز درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم آمدی پیغمبر فرمود یا ابو هریره زرنی غبّا تزدد حبّا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود و نیز صاحب دلان گفته اند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم که

کسی او را دوست گرفته است از برای آنکه هر روز می آید مگر در زمستان

که محجوبست ازان محبوبست | به دیدار مردم شدن عیب نیست

ولیکن نه چندان که گویند بس | اگر خویشتن را ملامت کنی

ملامت نباید شنیدن ز کس | یکی را از بزرگان باد مخالف

اندر شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ازو صادر شد گفت ای دوستان در آنچه کردم مرا اختیاری نبود و بزهٔ آن بر من ننوشتند و راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید

شکم زندان بادست ای خردمند | ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل | که باد اندر شکم باریست بر دل

حریف ترشروی ناسازگار | چو خواهد شدن دست پیشش مدار

وقتی از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان

و در بنهادم با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند تا یکی از رؤسای حلب که معرفت سابقه در میان بود گذر کرد و مرا بشناخت و گفت این چه حالت است و چگونه همی گذرانی

گفتم چه گویم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحم آورد و بده دینارم از قید فرنگ خلاص داد و با خود بحلب برد دختری داشت بعقد نکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد دختری بدخوی و ستیزه روی و زبان درازی و نافرمان برداری کردن گرفت و عیش مرا منغص داشت

زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

باری بزبان لعنت دراز کرد و گفت توان نیستی که پدر من ترا بده دینار از قید
فرنگ بازخرید گفتم بلی بده دینارم از قید خلاص داد و بصد دینار بدست
تو گرفتار کرد

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب
در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات
ملک را مضمون اشارت زاهد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او
معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار پای بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازدارد ز سیر ملکوت

همه روز اتفاق می‌سازم | که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم | چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام سالها در بیشه عبادت کردی برگ درختان
خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی
از برای تو در شهر مقامی بسازم که فراغ عبادت به از این میسر شود و دیگران نیز
ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال اقتدا کنند
زاهد قبول نکرد وزرا دولت گفتند بهر پاس خاطر ملک مصلحت آنست
که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای خاطر
عزیزت از صحبت اغیار کدورت باشد اختیار باقیست عابد بشهر
اندر آمد بستان سرای خاص ملک بوی پرداختند مقامی دلگشای

و روان آسای بود که گفتند | گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان | همچنان از نهیب برد عجوز

طفل ناخورده شیر دایه هنوز | ملک در سال کنیزکی خوبروی پیش او

فرستاد | ازین مه پاره عابد فریبی

فرشته منظری طاووس زیبی | که بعد از دیدنش صورت نبندد

وجود پارسایان را شکیبی | همچنین در عقبش غلامی بدیع

الجمال لطیف الاعتدال | هلک الناس حوله عطشا

وهو ساق یری و لا یسقی | دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان کز فرات مستسقی | زاهد لقمهٔ لذید خوردن گرفت و

کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن

و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان

زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک | در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی | فی الجمله دولت وقت مجموع دل آ

چنانکه گفته اند | سر که هست از فقیه و پیر و مرید

وز زبان او بآن ناکس نفس | چون مدبیا ردون فرود آیند
بعسل در بماند پای مگس | بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد

زاهد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلامی پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سرا ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن در پیوست ملک گفت چنانکه من این دو طایفه را دوست میدارم در جهان کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیری فیلسوف جهان دیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی گفت چون کنم گفت علما را زر ده تا بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند

نه زاهد را درم باید نه دینار | چو بستد زاهدی دیگر بدست آر



هر آنکه سیرت خوش و سر است با خدای | بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب | بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست
دلبند خوب صورت پاکیزه روی را | نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را | نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
گر مرا هست دیگر باید | گر نخوانند زاهدم شاید

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این
حالت بمراد من برآید چندین درم زاهدان را بدهم چون حاجتش برآمد و
تشویش خاطرش برون شد یکی از بندگان خاص را کیسه درم بداد تا بر زاهدان
تفرقه کند گویند غلامی عاقل بود و زیرک همه روز بگردید و شبانگاه
باز آمد و درمها بوسیده پیش ملک بنهاد و گفت زاهدانرا نیافتم ملک
گفت این چه سخن است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهدست گفت
ای خداوند آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک
بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق این قوم ارادتست و اقرار این

شوخ چشم را عداوتیست و انکار و حق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار | زاهدتر ازو دگر بدست آر

یکی از علماء راسخ را پرسیدند که چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیّت خاطر و فراغ عبادت می‌ستانند حلال است و اگر مجموع از بهر نان می‌نشینند حرام

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند | صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و خردمند طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یک بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفانست می‌گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطرافت گفت ای درویش تو هم سخنی بگوی گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنند همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

من گرسنه در برابرم سفره نان — همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش را پسندیدند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می سازند درویش سر آورد و گفت

کوفته بر سفره من گو مباش — گرسنه را نان تهی کوفته است

مریدی پیر را گفت چه کنم که از خلایق برنج اندرم که ار پسای که بزیارتم می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش حاصل است پیر گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان

چیزی بخواه که تا دیگر گرد تو نگردند

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود — کافر از بیم توقع برود تا در چین

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بعلة آنکه نمی بینم ایشان را عمل موافق گفتار أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ

ترک دنیا بمردم آموزند | خویشتن سیم و غله اندوزند
عالم آنکس بود که بد نکند | نه بگوید بخلق و خود بکند
عالم آن به که با عمل باشد | عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس | عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بر تافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلال منسوب کردن و طالب عالم معصوم بودن و از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و می گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید کسی گفتش که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی نبری بضاعتی نیاری و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو | ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید

خفته را خفته کی کند بیدار　　مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشتست پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه　　بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود　　تا اختیار کردی ازین آن فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج　　وین سعی میکند که بگیرد غریق را

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در حال مستقبح او نظر کرد جوان سر بر آورد و گفت

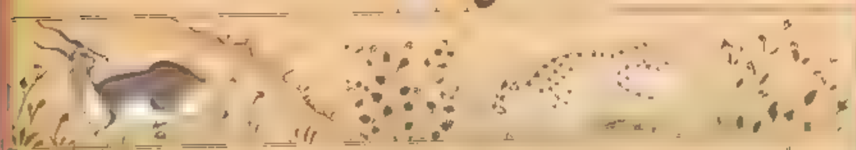
و اذا مرّوا باللّغو مرّوا کراما

متاب ای پارسا روی از گنهکار　　به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار　　تو بر من چون جوانمردان گذر کن

طایفهٔ رندان بخلاف و انکار یکی از درویشان بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و درویش را بزدند و برنجانیدند از بیطاقتی پیش پیر طریقت شکایت برد که بر من چنین حالی

رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین
کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه برو حرام

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز



گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی



این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده در طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشترست
پس چرا عزت تو پیشترست

تو بر بندگان مه رویی
با کنیزان یاسمن بویی

من فتاده بدست شاگردان
در سفرهای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت یک سخن نمی آرد



لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی



بدرد خود اگر پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

آورده‌اند فقیهی دختری داشت بغایت زشت رویی و بدخویی
بجای زنان رسید با وجود جهاز و نعمت که داشت هیچکس مناکحت او رغبت
نمیکرد | زشت باشد دمشقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا | فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری
کاحش ببستند آورده‌اند که در آن تاریخ حکیمی از سراندیب برسید که دیده
نابینا روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نمیکنی گفت ترسم که بینا
گردد و دخترم را طلاق دهد | شوی زن زشت روی نابینا به

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد
خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد که حکما گفته‌اند برادر که در بند
خویش است نه برادر و نه خویش است | همره اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی ❊ قطع رحم بهتر از مودّت قربی

یاد دارم که یکی از مدعیان درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید و فرقان حمید از قطع رحم نهی فرموده است و بمودّت ذی القربی امر فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست قال الله تعالی و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد



پیرمردی لطیف در بغداد
دختر خود بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست / نرود جز بوقت مرگ از دست

پادشاهی بدیده استحقار در طایفه درویشان نظر کردی یکی از میان ایشان بفراست دریافت گفت ای ملک ما درین دنیا بتجمّل از تو کمتریم و بمرگ برابر و بقیامت از تو بهتر

اگر کشورگشایی کامرانیست / وگر درویش حاجتمند نانیست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدایی خوشترست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده

نه آنکه بر سر دعوی نشیند از خلقی / وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو آید آسیا سنگی / نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت

و توحید و تسلیم و تحمل هر که بدینها متصف است درویش است اگرچه
در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند
شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه پیش آمد [اگرچه در عباست]

ای درونت برهنه از تقوی | کز برون خانهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار | تو که در خانه بوریا داری

دیدم گل تازه چند دسته | بر گنبدی از گیاه رسته
گفتم که بود گیاه ناچیز | تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش | صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم | پروردهٔ نعمت قدیمم
باآنکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم

گر بی هنرم و گر هنرمند | لطف است امیدم از خداوند

او چارهٔ کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند

رسمیست که مالکان تحریر | آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای گیتی آرای | بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا رهٔ خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد

حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت هر کرا سخاوتست بشجاعت حاجت نیست

نوشتست بر گور بهرام گور | که دست کرم به که بازوی زور

نماند حاتم طایی ولیک تا بابد | بماند نام بلندش به نیکویی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را | چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور



خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست | هر که را صبر نیست حکمت نیست

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموختی و دیگر مال اندوختی
این علامهٔ عصر شد و آن عزیز گشت آن توانگر بچشم حقارت در فقیه
نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی
باری فقیه گفت ای برادر شکر نعمت حق سبحانه و تعالی بر من افزون ترست
که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که زدستم بنالند

درویشی را شنیدم که در آتش فقر و فاقه همی سوخت و رقعه بر خرقه بر خرقه همی دوخت و تسلی خاطر بدین بیت میکرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق — که بار منت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشسته که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم و میان بخدمت آزادگان بسته است و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت مطلع کردد پاس خاطر عزیزان را منت دارد گفت خاموش که بدرویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر — کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست — رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه ازو درنخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد و گله کرد که مرا بمعالجت اصحاب فرستادند کسی درین مدت

التفاتی نکرد و تا خدمتی که برین بنده متعین است بجای آرد خواجه عالم صلی الله
علیه و سلم گفت این طایفه را طریقتیست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز
اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت موجب تندرستی
همین است زمین بوسید و رفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید — یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تندرستی آرد بار

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیمی عرب را پرسیدند
که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت کند
گفتند این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت
حامله یعنی این قدر ترا برپای می‌دارد و هرچه برین زیاده کنی تو حمال آنی

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست — تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی
یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار
خوردی اتفاقا در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و
در خانه را بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند قوی را دیدند
مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت
اگر خلاف این بودی عجب بودی که آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت
بینوایی نداشت و بسختی هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت
خویش صبر کرد و بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد

یکی از حکما پسر را نهی
کردی از خوردن طعام بسیار که سیری شخص را رنجور دارد ولی گفت گرسنگی
مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که بگرسنگی

زیستن پدر گفت ای پسر اندازه نگهدار کلوا واشربوا و

لا تسرفوا انّ الله لا یحب المسرفین | نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندانکه از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

رنجوری را گفتند که دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد

معده چو پر گشت شکم درد خاست | سود ندارد همه اسباب راست

بقالی را درمی چند گرد آمده بود بواسطه آن هر روز مطالبه کردی
و سخنهای ناخوش گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودند صاحبدلی
دران میان بود گفت نفس را وعده دادن بطعام بسیار آسانترست
که بقال را بدرم

ترک احسان خواجه اولیتر | کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به

نه تقاضای زشت قصابان

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش که فلان بازرگان نوشدارو دارد و اگر بخواهی باشد که بدهد و گویند آن بازرگان به بخل معروف بود بیت

چنانکه حاتم طایی بسخا و کرم

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت نوش از و بخواهم دهد یا ندهد اگر بدهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از و زهر قاتل است

هر چه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته‌اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد نه مردن بعلت به که زندگانی کردن بذلت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترش روی

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ داشت حال بگفت روی از توقع او درهم کشید و

و تعریض سؤال از اهل ادب در نظر من مستقبح نمود

بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز | مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو | فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی در وظیفه او زیاده کرد و بسیاری از ارادت کم عالم چون پس از چند روز مجت معهود برقرار ندید و گفت

نانم افزود و آب رویم کاست | بی‌نوایی به از مذلت خواست

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بحاجت تو واقف گردد در قضاء آن توقف روا ندارد درویش گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم و دستش گرفت و بمنزل آن کس درآورد یکی را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته باز گردید و سخن نگفت پرسیدندش که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیک ترش‌روی | که از خوی بدش فرسوده گردی

وگر گویی غم دل با کسی گوی | که زرویش بنقد آسوده گردی

خشک سالی در اسکندریه پدید آمده بود چنانکه عنان
خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین
بر آسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور | که بر فلک نشد از نامرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود | که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان
که سخن در وصف او گفتن ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال
از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت
اختصار کردم که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونهٔ خرواری

گر بکشد تتر این مخنث را | تتری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش | آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی در آن سال نعمت بیکران داشت

تنکدستانرا از سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی کروهی درویشان
که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنک دعوت او کردند و روی مشاورت
بمن آوردند سر از موافقت بکردانیدم و کفتم

نخورد شیر نیم خورده سک — ور بسختی بمیرد اندر غار
تن بیچارکی و کرسنکی — بنه و دست پیش سفله مدار
کر فریدون شود بنعمت و ملک — بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلیست بر دیوار

حاتم طایی را کفتند از خود بزرک همت تر کسی دیدی یا شنیدی
کفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امیران عرب را بضیافت
طلبیده بکوشه صحرا بیرون رفتم خارکشی را دیدم پشته هیزم فراهم آورده
کفتمش بمهمان حاتم چرا نرفتی که خلقی بر بساط او کرد آمده اند پیر درین سخن بخندید
و کفت — هر که نان از عمل خویش خورد

منت حاتم طایی نبرد
من او را بهمت جوانمردی از خود برتر دیدم

موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده بود گفت ای موسی برای من دعا کن تا خدای تعالی مرا دستگاهی دهد موسی علیه السلام دعا کرد بعد از چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده و خصومت کرده و کسی را کشته اکنون قصاصش میکنند

عاجز باشد که دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار نمود وَلَو بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوا فِی الأَرضِ وَلٰکِن یُنَزِّلُ بِقَدَرٍ مَا یَشَاءُ

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت
مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست

هر آنکس که توانگرت میکرد | او مصلحت تو از تو به می داند

حکایت اعرابی را دیدم که در حلقه جوهریان بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزی نبود و دل بر هلاک نهاده بودم ناگاه کیسه یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادمانی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و ناامیدی که معلوم شد که مرواریدست

در بیابان خشک و ریگ روان | تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کو فتاد از پای | بر کمربند او چه دُر چه خزف

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت

و همچنین در قاع بسیط مسافری راه گم کرده بود و قوت و قوتش با آخر رسیده درمی چند در میان داشت بسیاری بگردید و راه بجایی نبرد

هلاک شد و طایفه بر سیدند و درمها پیش رویش دیدند و بر خاک نوشته بود

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام

هرگز از دور زمان ننالیدم و روی آسمان درهم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم یکی را دیدم که پای نداشت شکر نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست
وآنکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بود تا شب درآمد خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی

هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم تا روز روشن شود حاصل الامر دهقان را خبر شد
ماحضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت
قدر بلند پادشاه بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان
بلند شود ملک را سخن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نزول کردند و
بامدادان او را خلعت و نعمت داد شنیدم که قدمی چند در رکاب
ملک میرفت و می گفت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چتر سلطانی

گدایی را حکایت کنند
که نعمت وافر اندوخته بود یکی از ملوک گفتش همی نماید که مال بیکران
داری برخی از آن دستگیری کن که مهمی است گفت لایق همت و
قدر بزرگان نباشد که دست همت بمال چون من گدایی آلوده کنند
که جو جو بگدایی فراهم آوردم گفت غم نیست که به تتری میدهیم

گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده می شوییم چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجّت آوردن گرفت و

وشوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون حساب از و بزجر و توبیخ از و

بستدند و بدیوان مستخلص کرد سر به بی حرمتی کشد ناچار

بلطافت چو بر نیاید کار هر که بر خویشتن نبخشاید

گر نبخشد بر و کسی شاید بازرگانی را شنیدم

که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش

مرا بحجرهٔ خویش در آورد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که

فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ

فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین گاهی گفتی خاطر اسکندریه

دارم که هوای خوشست باز گفتی نه دریای مغرب مشوش است

گفت سعدیا سفری دیگر در پیش دارم اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشه

بشنیدم و گفتم آن کدامست گفت گوگرد پارسی را بچین برم شنیدم
که قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم برم و دیبای رومی بهند
و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک
تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ماخولیا فرو ریخت که بیش از آن طاقت
گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنکه دیده و شنیده گفتم

آن شنیدستی که روزی تاجری / در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

مالداری را شنیدم که ببخل آنچنان معروف بود که حاتم
بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی
متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابو هریره را بلقمه ننواختی و
سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را
کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی | مرغ از پی نان خوردن او دانه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی در سر

حتی اذا ادرکه الغرق باد مخالف گرد کشتی بر آمد چنانکه گفته اند

با طبع ملولت چکند کس که نسازد | شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست بدعا بر آورد و فریاد بی فایده آغاز نهاد

واذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین الآیه

دست تضرع چسود بنده محتاج را | وقت دعا بر خدای گاه کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان | خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند | خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاکت او بقیت مال و

توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا بریدند در آن هفته

ئی را دیدم بر باد پایی روان و غلامی در عقب او دوان

وه که گر مرده باز گردیدی | میان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی | وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان بود آستینش گرفتم و گفتم

بخور ای نیک سیرت سره مرد | کان نکوبخت کرد گرد و نخورد

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد و طاقت ضبط آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد
شد غلامی که آب جوی آرد | آب جوی آمد و غلام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد نتوانستی نگاه داشت گفت ای یاران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنان روزی باقی بود صیادی بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی

بی اجل بر خشکی نمیرد دست پا بریده هزار پایی را انگشت صاحب دلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسیده بود از بی دست و پایی نتوانست گریختن

چو آید ز پی دشمن جان ستان | ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید | کمان کیانی نیاید کشید

ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر ران و قصبی مصری در سر کسی مرا گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که به آب زر نوشتست

با آدمی نتوان گفت ماند این حیوان | بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او | که هیچ نبینی حلال جز خونش

شریف اگر متضعف شود خیال مبند — که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر دوزد — گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست

پیش هر لئیم دراز میکنی گفت — دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ او بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو کامی فراچنگ آورم که بزرگان گفته اند

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند — عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال باطل از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره آن کم جوشیدنست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور | اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد
خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد | چه کند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت | پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است

از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلدان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربهٔ روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند

تا بدکان و خانه در گروی | هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن | پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر فواید سفر بدین نمط که گفتی بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع و برخوردار

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست　　هر جا که رفت خیمه زد و خوابکاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس　　در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود
بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند　　وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند　　بزرک زادهٔ نادان بشهر وا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند　　سیوم خوبرویی که درون صاحبدلان
بمخالطت او میل کند که بزرکان کفته اند که اندکی جمال به از بسیاری
مال و کویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته
لاجرم صحبت او را همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دارند
شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند　　ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم　　کفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
کفت خاموش که هر کس که جمالی دارد　　هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موفقی و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهریست گو صدفش در جهان مباش / در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بملازمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

سمعی الی حسن الاغانی / من ذا الذی جس المثانی



چه خوش باشد آواز نرم حزین / بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش / که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب رویش از بهر نان ریخته نگردد که خردمندان گفته اند

گر بغریبی رود از شهر خویش / محنت و سختی نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت

گرسنه خفتد ملک نیم روز | چنین صفت تنهایی که بیان کردم

در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است و بخیال باطل درجهان رود دیگر کسی نام و نشان او نشنود

هرآنکه گردش گیتی بکین او برخاست | بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضاش همی برد او را بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چون مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول او تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن احتراز واجب

رزق هرچند بی گمان برسد | شرط عقل است جستن از درها
ورکسی بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم پیش ازین طاقت بی نوایی ندارم

چون مرد اوفتاد ز جای و مقام خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست   شب هر توانگری بسرایی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست   مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست   این بگفت و پدر را وداع کرد و همت
خواست و روان شد و هنگام رفتن شنیدندش که میگفت
هنرور چو بختش نباشد بکام   بجایی رود کش ندانند نام
تا برسید بکرانهٔ آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و
خروشش بفرسنگ همی رفت   سهمگین آبی که مرغابی در وایمن نبود
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود   گروهی مردمانرا دید که هر یک بقراضه
زر در معبر نشسته و رخت سفر بر بسته جوانرا دست عطا بسته بود
زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند
بی زر نتواند که کند بر کس زور   گر زر داری بزور محتاج نه
ملاح بی مروت بخندید و از و برگشت و گفت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه بهم برآمد خواست که از وی انتقام کشد کشتی رفته بود
آواز داد و گفت که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست

ملاح طمع کرد و کشتی گردانید | بدوزد درم دیدهٔ هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند | چندانکه دست جوان بریش و

گریبانش رسید و بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی
بدر آمد که پشتی کند همچنان درشتی دید چاره جز آن ندید که با او مصالحت

گرایند و با جره کشتی مسامحت نمایند | چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کارزار | بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بمویی کشی | لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز | بعذر ماضی در قدمش افتادند

و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان

شدند تا برسیدند بر ستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود
ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر و مردانه و زورمندتر است
باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور
دلاوری که در سر داشت خصم دل آزرده نه اندیشید و قول حکما را کار نبست
که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی
از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید

و آزار در دل بماند — چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش — مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید — سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید — چندانکه ریسمان کشتی بساعد بر پیچید

و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند
بیچاره در آنجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید و روز سیم

خوابش گریبان گرفت و در آبش انداخت و بعد از شبانه روزی
برکناره افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ
گیاهان برآوردن تا اندک قوت یافت پی در بیابان نهاد و برفت تا بر سپید
ره سر چاهی قومی را دید فرود آمده اند و شربت آبی به پشیزی همی آشامیدند
جوان را پشیز نبود چندانکه بیچارگی نمود رحمت نکرده اند دست تعدی دراز کرد
میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش و مجروح شد



پشه چو پر شد بزند پیل را   با همه تندی و صلابت که اوست



مورچگان را چو بود اتفاق   شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد شبانگاه برسیدند
بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را لرزه بر اندام افتاد و دل بر
هلاکت نهادند گفت اندیشه مدارید که یکی در میان کاروانم که تنها پنجاه کس را

جواب گوییم و دیگر یاران مدد کنند مردم کاروان بلاف او دل قوی
شدند و بزاد و توشه اش دستگیری نمودند جوان را آتش معده
بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از فرط اشتها تناول
کرد و دمی چند آب از پی آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و
خوابش در ربود و بخفت پیرمردی تجربه جهاندیده در کاروان بود گفت
ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند
که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش دزدان در خانه
تنها خوابش نبردی یکی از دوستان پیش خود خواند تا وحشت تنهایی
بدیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود تا بر درمهایش وقوف
یافت ببرد و سفر کرد بامدادان دیدندش گریان و عریان گفتند
مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم ... تا بدانستم آنچه خصلت اوست

ز زخم دندان دشمنی بتر است | که نماید بچشم دشمن دوست

چه دانید که اگر این هم از جمله دزدان باشد و بعیاری در میان ما تعبیه شده است تا بهنگام فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت آن می بینم که او را خفته بمانیم و برانیم کاروانیان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند جوان آنگه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر بر آورد و کاروان رانده دید بیچاره بسی گردید و ره بجایی نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده مسکین گفت

درشتی کند با غریبان کسی | که نابوده باشد بغربت بسی

او درین سخن بود که پادشاه زاده بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده این سخن همی شنید در هیاتش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و سیرت حالش پریشان گفت از کجایی و بدینجا چگونه افتادی برخی از آنچه بر سرش گذشته بود اعاده کرد ملک زاده را

بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت دادش و معتمدی با او همراه کرد
تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدارش شادمانی کرد و بر سلامتی حالش شکر گفت
شبانگاه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و
جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت
ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستانرا دست دلیری بسته است بیت
و پنجه شیری شکسته   چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از هفتاد من زور   پسر گفت ای پدر هر آینه
تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه
نیفشانی خرمن بر نداری نبینی باندک رنجی که بردم چه تحصیل راحت
کردم و نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد   در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ   هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین که متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

چه خورد شیر شرزه در بن غار | باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال راهبری
تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی بتو رسید
و بر تو بخشید و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان نهاد تا بدین

طمع دیگرباره مولع نگردی

صیاد نه هر بار شگاری ببرد
باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک فارس را

حرسها الله تعالی حکایت کنند که نگینی گرانمایه بر انگشترین داشت باری
بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت
فرمود تا انگشترین را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه

انگشترین بگذرانند خاتم مر او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت
او بودند خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی به بازی تیر از هر سویی انداخت
باد صبا تیر او را از حلقه انگشترین بگذرانید خلعت و نعمت یافت
و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده‌اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا
چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای باند

که بود کز حکیم روشن رای / بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان / بغلط بر هدف زند تیری

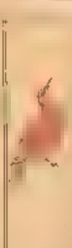
درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بر روی خود
از جهانیان بسته بود و ملوک و پادشاهان را در چشم همت او شوکتی نمانده

هر که بر خود در سؤال گشاد / تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی طمع بلند بود

ئی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع باخلاق و کرم عزیزان انست
که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت است روز دیگر ملک بعذر قدومش رفت شیخ از جای برخاست
و ملک را در کنار گرفت و بسیاری تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب
شد یکی از اصحاب شیخ را پرسید که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه
کردی خلاف عادت بود درین چه حکمتست گفت ای فرزند نشنیده که گفته اند



هر که بر بساط بنشستی | واجب آمد بخدمتش برخاست



حاجت است آنکه پیش میر روی | پشت خم می‌کنند و بالا راست



گوش تواند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی



دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آکنده پر | خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ



یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار
آمده است که در غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد
و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی افتد گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست | گلست سعدی و در چشم مردمان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور | خوش نباید بچشم موشک کور

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید
که این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم
ولیکن خواهم که مرا برین فایده مطلع گردانی که در نهان داشتن مصلحت

بیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه

مگوی اندوه خویش با دشمنان
که لا حول گویند شادی کنان

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر
چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن گفتن ببستی باری
پدرش گفت ای فرزند تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسندم
از آنچه ندانم و شرمساری برم

آن شنیدی که صوفیی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند
نگفته ندارد کسی با تو کار

ولیکن چو گفتی دلیلش

یکی از علماء معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده بحجت
با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب
که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ
و او بدینها معتقد نیست و مرا شنیدن کفر او چه کار آید 

ابلیس که بقرآن و خبر زو نرهی — آینست جوابش که جوابش ندهی

جالینوس پس حکیم الهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی میکرد گفت اگر دانا بودی کار او با نادانی بدینجا نرسیدی



دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب دل نگه دارند موئی — همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان لفظ اتفاق افتادی بعبارت دیگر ادا میکردی و یکی از جملهٔ آداب ندماء پادشاهان اینست

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس

یکی از حکما را شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خویش راضی نشد و اقرار نکرد مگر آنکس که دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن در میان آغاز کند بجهل خود اقرار کرده باشد

سخن را سرست ای خردمند و بن | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش

تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان ترا امروز در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کسی نگویم پس چرا می پرسید

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت | بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

در عقد بیع سرای

متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف

این خانه چنانکه هست از من بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه همسایه

خانه را که چون تو همسایه است ... ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود ... که پس از مرگ تو هزار ارزد

یکی از شعرا پیش میر دزدان رفت و ثنا گفت میر فرمود تا جامه از وی بکشیدند و او را از ده بدر کردند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین را یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانی اند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه میدید بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمایی

امیدوار بود آدمی بخیر کسان ... مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه اش باز داد و قبای پوستین برو مزید کرد و درمی چند بر سر آن نهاد

منجمی بخانهٔ خود در آمد یکی

مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت فتنه و آشوب
برخاست صاحب دلی برین حال وقوف یافت و گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست | چون ندانی که در سرای تو کیست

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد
بیهوده برداشتی گویی نعیق غراب البین در پردهٔ الحان اوست
یا آیت انّ انکر الاصوات در شان او مردم قریه بعلت جاهی که داشت
بلیتش همی کشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم
که با وی عداوت نهانی داشت بپرسیدن او آمد و گفت ترا خوابی
دیدم گفت چگونه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آوازی خوش بود
و مردم از انفاس تو در راحت گفت این چه مبارک خوابی است
که دیدی و مرا بر عیب من واقف کردانیدی معلوم شد که آوازی
ناخوش و خلق از حلقم رنج اندرند توبه کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر به آهستگی

از صحبت دوستان برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بینند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک | تا عیب مرا بمن نماید

یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعانرا ازو نفرت شدی صاحب مسجد امیر عادل و نیک سیرت نخواستش که آزرده کرداند گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیم اند هر یکی پنج دینار مقرر داشته‌ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق افتاد و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند تو بر من حیف کردی که بده دینارم ازان بقعه بیرون کردی درآنجا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند که بجای دیگر روم قبول نمیکنم امیر در خنده شد و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی شوند

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل

چنانک بانگ درشت تو منکر شد | ناخوش آوازی

بانگ بلند قرآن میخواند صاحب دلی بر و بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت چرا زحمت خود میدهی گفت از برای خدا میخوانم گفت از برای خدا مخوان مگر با آهستگی

گر تو قرآن بدین نمط خوانی | ببری رونق مسلمانی



حسن میمندی را پرسیدند که سلطان محمود طاب الله ثراه چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ یکی از ایشان میل و محبت ندارد که با ایاز و او را چندان حسنی نیست گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد | گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد | کسش از خیل خانه نوازد

کسی بدین التفات اکر نکاه کند | نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وکر بچشم ارادت نکه کنی در دیو | فرشته‌ات بنماید بچشم کروبی

کویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بر سبیل مودت نظری داشت با یکی از صاحب دلان کفت دریغ این بنده با چنین شمایلی که دارد اکر بد زبان و بی ادب نبودی کفت ای یار چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی

از میان برخاست | خواجه با بنده پری رخسار
چون درآید ببازی و خنده | چه عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده | پارسایی را دیدم

به محبت شخصی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک نکرفتی و کفتی

کوته نکنم ز دامنت دست | ور سر ببری بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست ... هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم که عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس برو غالب آمد گفت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند ... قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره‌ای ... اوفتاده تا گریبان در وحل

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه‌ی هلاک نه لقمه‌ای که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت ... زر و خاک یکسان نماید برت

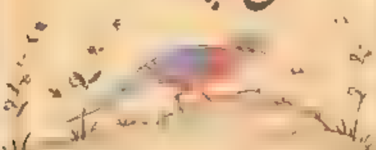
یاران نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید ... که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف ... دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودّت نباشد که باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برداشتن

تو که در بند خویشتن باشی — عشقبازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن — شرط عشق است در طلب مردن

گر دست دهد که آستینش گیرم — ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش که نظر در کار او داشتند پندش دادند و بندش نهادند
سودی نکرد

دردا که طبیب صبر می‌فرماید
وین نفس حریص را شکر می‌باید — آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته‌ای می‌گفت — تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد — فی الجمله مر آن ملک‌زاده که منظور

نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش
طبع و شیرین‌زبان و سخنهای لطیف و نکتهای غریب از وی

می شنوم چنین معلوم می شود که دل آشفته است و شیدا گونه
پسر دانست که دلاویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب
بجانب او راند جوان دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ‌ ‌ ‌ ها ما که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجا می آیی و چه نام
داری و چه صنعت دانی درویش در قعر بحر مودّت چنان غریق بود
که مجال نفس زدن نداشت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ‌ ‌ ‌ چو عشق آمد الف بی بی ندانی

گفت چرا با من سخن نگویی که
من هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان آنگاه بقوت استیناس محبوب
از میان تلاطم امواج محبّت سر بر آورد و گفت

عجب است با وجودت که وجود من بماند ‌ ‌ ‌ تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد

یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از آنجا که حس بشریت است
با حسن بشرهٔ او میلی داشت و غالب اوقات درین سخن بود

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم — وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت آنچنانکه در آداب درس من اجتهادی می‌کنی در آداب نفسم
نیز تأمل کن تا اگر در اخلاقم ناپسندی بینی که آنم مطلع گردانی
تا به تبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که
این نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بیند

چشم بداندیش که برکنده باد — عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب — دوست نبیند بجز آن یک هنر

شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که
چراغم بآستین کشته شد — سری طیف من یجلو بطلعته الدجی

سگفت آمدم از بخت که این دولتم از کجا روی نمود بنشست و عتاب آغاز
کرد در حالی که مرا دیدی چراغ چرا فروکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب
بر آمد و ظریفان گفته اند

چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکرخنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش

یکی از دوستان را
که زمانها ندیده بودم گفتم کجایی که مشتاق بودم گفت مشتاق به
که ملول

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

معشوق که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیق آید بجفا کردن
می آید که از غیرت و مصادره خالی نباشد

بیگفتش که بر آمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی
صحبت همی داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی باز آمد
و عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم
که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده | که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر برویت نگرد | باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راز سینه صی بگشاده
جور فراوان دیدی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم
که ترا در محبت این منظور علتی جز بنای مودت نیست با وجود این معنی
لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار
دست عتاب از دامن روزگارم بدار که درین مصلحت که تو می بینی بارها
فکر کردم صبر بر جفای او سهلتر می نماید که صبر از و که حکما گفته اند

بر مجاهدت دل نهادن آسانتر است که چشم از مشاهدت برگرفتن

هر که بی او بسر نشاید برد / گر جفایی کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنهار / چند از آن روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست / دل نهادم بدانچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند / ور بقهرم براند او داند

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد / در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از او درکشیدم

و مهره برچیدم و گفتم / برو هر چه می بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر / شنیدم که میرفت و میگفت
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد / رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و نفیر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

فقدت زمان الوصل و المرء جاهل | بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن | خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما شکر باری عز و علا که پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون بهی گرد نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

آن روز که خط شاهدت بود | صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش | کش فتحه و ضمه بر نشاندی

تازه بهار تو کنون زرد شد | دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی | دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست | ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوشست | داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی دلبران خط سبز | دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست | بس که برمیکنی و می روید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش | این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش | نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا | چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را | مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

یکی را پرسیدند از معتبران بغداد که ما یقول فی المردان گفت

لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن تلاطف یعنی چندانکه خوب
و لطیف و نازک اندام اند درشتی کنند و تلخی جویند و چون درشت شوند

دوستی کنند و تلطف نمایند — امرد آنگه که خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تند خوی بود — چونکه ریش آمد و بلاغت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود — یکی از علما را پرسیدند

که کسی با ماه رویان بخلوت نشسته و درها بسته و رفیقان خفته و نفس
طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع
هیچکس باشد که بقوت پرهیزکاری بسلامت بماند گفت اگر از ماه رویان
بسلامت آز بدگویان بی ملامت نماند

وان سلم الانسان من سوء نفسه — فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن — لیکن نتوان زبان مردم بستن

طوطی را با زاغ در قفص کردند از قبح مشاهده او مجاهده می نمود

وی گفت این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون

و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که بر خیزد / صباح روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی / ولی چنانکه تو یی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده
و لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت
که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که در

صحبت زاغی بر دیواری باغی خرامان همی رفتمی

پارسا را بس این قدر زندان / که بود هم طویله رندان

تا چه گنه کردم که روزگار مرا بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی

ناجنسی خیره رایی مبتلا گردانیده است

که بر آن صورتت نگار کنند / کس نیاید بپای دیواری

گر ترا در بهشت باشد جای   دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدین آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان وحشت است نادانرا از دانا نفرتست

زاهدی در سماع رندان بود   زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین   که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته   تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش   چون برف نشسته و چو یخ بر بسته

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بسیاری حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطرم روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی از هر دو جانب بود بحکم آنکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند

نگارمن چو درآید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خود گواهی دادند و او هم در آن جمله متابعت می‌نمود و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست

این بیتها فرستادم و صلح کردم

نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدمهری نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلح است باز آی
کزان محبوب‌تر باشی که بودی

یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند از محاورت او بجان رنجیدی و چاره ندیدی طایفهٔ دوستان بپرسیدن او آمدندی یکی گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من دشوار نیامد که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند | گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن | خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجب از هزار دوست برید | تا یک از دشمنان نباید دید

یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم بکویی و نظری بروی
در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان
بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری
بردم مترقب که کسی زحمت سموم از من بآبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت
دهلیز خانه روشنایی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او
عاجز ماند چنانکه در شب تاریک صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات
بدر آید قدحی برف آب بر دست و شکر بر آن ریخته و بعرق گل بر آمیخته
ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده
فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

ظمآن سقیی لا یکاد یشبعه ارشف الزلال و لو شربت بحورا



خرم آن فرخنده طالع را که هر صبحدم ... برخیارد و بینی قد سرو آزاد

پیش می بیدار گردد نیم شب ... پیش ساقی رو بخشد باد مدام

سلطان محمد خوارزمشاه انار الله برهانه با خطا برای

برای مصلحت صلح اختیار کرد بجامع کاشغر رسیدم پسری دیدم بخوبی

در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته اند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ... جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش ... ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه عزم سفر ... کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همیخواند که ضرب زید عمروا کشمیری

خوارزم و خطا باهم صلح کردند زید و عمر را همچنان خصومت باقیست

بخندید و مولدم پرسید گفتم خطهٔ شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری

گفتم

بُلیتُ بنحوی یصول مغاضبا   علی کزید فی مقابلة العمرو

علی جر ذیل لیس یرفع راسه   و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلموا الناس علی قدر عقولهم بیندیشیدم و گفتم

طبع ترا تا هوس نحو شد   صورت عقل از دل ما محو شد

ای دل عشاق بدام تو صید   ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که رخت سفر بربسته بودم کسی از کاروان گفتش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگوارت را بخدمت میان بستمی گفتم

با وجودت ز من آواز براید که منم   گفتا چه شود که درین بقعه چندروزی

بر آستانهای بخدمت مستفید کردیم گفتم شنوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری ‌‌ قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی ‌‌ که باری بند از دل بر گشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند ‌‌ چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه چند بر روی یکدیگر بدادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی یار چه سود ‌‌ هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد ‌‌ روی زین نیمه سرخ و زان سو زرد

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقه فرزندان کند ناگاهی چند دزدان بر کاروان زدند و هرچه بود پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردند فایده نکرد مگر آن درویش صالح برقرار خود مانده بود و درو تغیری پیدا نشد گفتم مگر آن مال ترا نبردهاند گفت بلی بردهاند ولیکن مرا با آن الفتی نبود که وقت مفارقت

چه دلی باشد | نبایدت بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل | گفتم آنچه تو گفتی موافق حال مست

مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت بمثابه که قبله چشمم جمال او بودی و سرمایه عمر وصال او

مگر ملایکه بر آسمان وگر نه بشر | بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد او صحبت | که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله در فراق او همی گفتم

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل | دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم | این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی بخواب | تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت | خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس

درنوردم و گرد مجالست نگردم — دوش چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ وصل

دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار — سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج

صحبت گل خوش بودی گر نیستی تشویش خار — یکی از ملوک عرب را

حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با وجود کمال فضل و بلاغت
سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش
تا حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی
بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم کردی مجنون بنالید و گفت

کاش آنانکه عیب من جستند — رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت — بی‌خبر دستها بریدندی

ورب صدیق لامنی فی ودادها — الم یرها یوما فیوضح لی عذری

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی و گفتی فذلکن الذی لمتننی فیه

ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتیست که موجب چندین فتنه است بفرمودش طلب کردند و در احیای عرب بگشتند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او بتأمل نظر کرد شخصی دید سیاه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از وی پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون در جمال لیلی بایستی مطالعه کردن تا سرّ مشاهدهٔ جمال او بر تو تجلی شدی

تندرستانرا نباشد درد ریش — جز بهمدردی نگویم درد خویش

تا ترا حالی نباشد همچو ما — حال ما باشد ترا افسانه پیش

گفتن از زنبور بیحاصل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش

سوز من با دیگری نسبت مکن — او نمک در دست و من بر عضو ریش

قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش داشت

و نعل در آتش و رکاری در طلبش متلهف و پویان و مترصد و جویا

و بر حسب واقعه کویان
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیده شوخ می برد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
شنیدم که در کذری پیش قاضی

آمد و برخی ازین معنی بسمعش رسیده بود زاید الوصف برنجید و دشنام بی تحاشی داد و سقط کفت و سنک برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نکذاشت قاضی را یکی از علما معتبر که هم عنان او بود کفت 

آن شاهدی و خشم کرفتن بینش
وآن عقده بر ابروی ترش شیرینش

و در بلاد عرب کویند که ضرب الحبیب زبیب 

از دست تو مشت  خوشتر که ز دست خویشتن نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصولت کویند

و باشد که در نهان صلح جویند
انکور نو آورده ترش طعم بود

این بگفت و بپسندید قضا باز آمد تنی چند از عدول که ملازم مجلس او بودند

زمین خدمت ببوسیدند و گفتند که باجازت سخنی هست که بتجدید منّت

بگوییم اگرچه ترک ادبست که بزرگان گفته اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست　　خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه شکر سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست

مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب

آنست که پیرامن این طمع نگردی و من بعد فرش ولع در نوردی

که منصب قضا پایگاهی منیع است و منزلی رفیع تا ملوث

معصیت ملوث نگردی حریف اینست که دیدی و حدیث آنکه شنیدی

یکی کرده بی آبرویی بسی　　چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال　　که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن رای و حفظ

وقار ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب و لیکن

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی
زیاد تو غافل نتوان کرد بهیچم	سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و هر که بر دنیا دست ندارد در دنیا کس ندارد

هر که زر دید سر فرود آورد	ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر به تنعم نخفتی و بترنم گفتی

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
رخسار یار در خم زلفین تابدار	چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان او از در درآمد و گفت چه نشسته
خیز تا پای داری بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش
فتنه که هنوز اندک است بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد که
عالمی را فرا گیرد قاضی به تبسم درو نظر کرد و گفت

پنجه در صید برده ضیغم را | چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار | تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که فلانی را چنین حالتی افتاد در ملک تو
چنین منکری حادث شده است تا چه فرمایی ملک گفت من ویرا از جمله
فضلاء عصر می شمارم و یگانه روزگار میدانم باشد که معاندان در حق او
بغرض خوضی کرده اند این سخن در سمع من قبول نیاید مگر آنکه معاینه گردد

چنانکه حکما گفته اند   به تندی سبک دست بردن

بدندان گزد پشت دست دریغ   شنیدم که در سحرگاه ملک

باتنی چند از خاصان ببالین فراز آمد شمع را دیده ایستاده و شاهد
نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر ملک
بلطف بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که چه حالست
گفت از کدام طرف گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است گفت
الحمد لله هنوز در توبه همچنان بازست بحکم این حدیث که لا یغلق باب
التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من المغرب اللهم استغفرک و

واتوب الیک   این دو چیزم بر گناه انگیختند

بخت نافرجام و عقل ناتمام   گر گرفتارم کنی مستوجبم

ور ببخشی عفو بهتر کانتقام   ملک گفت توبه درین حالت

میکنی که گرفتار آمدی توبه درین حالت چه سود کند قوله تعالی فلم یک

ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت برشاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چندین منکری که ظاهر شده سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت بدو در آویختند گفت مرا در خدمت ملک یک سخن باقیست گفت آن چیست گفت

بآستین ملالی که بر من افشاندی | روا مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست | بدان کرم که تو داری امید واثق هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا امروز از چنگ عقوبت من بفضل و بلاغت رهایی باشد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده خاندانم و نه من تنها این گناه کردم دیگری را

پند از نامس عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر خطای او
درگذشت و متعدیان را که بکشتن او اشارت کرده بود منع کرد

ای که حمال عیب خویشتنید | طعنه بر عیب دیگران مکنید

جوانی پاکباز و پاکدامن | که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای | بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی که داری دل درو بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی / حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

در جامع دمشق بحث همی کردم که جوانی از در در آمد و گفت
درمیان شما کسی هست که زبان پارسی بداند اشارت بمن کردند گفتم
خیر است گفت پیری صد و ده ساله است در حالت نزع و بزبان
پارسی سخن همی گوید و مفهوم نمی شود اگر قدم رنجه فرمایی مزد یابی
شاید که وصیتی همی کند چون ببالینش آمدم همی گفت

دمی چند گفتم برآرم بکام / دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر / دمی خورده بودم بگفتند بس

معانی ابیات را با شامیان همی گفتم تعجب همی کردند از عمر دراز
او و تاسف بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم

ندیده که چه سختی رسید بجانی | که از دهانش بدر می‌کنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت | که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند که مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت

دست برهم زند طبیب ظریف | چو خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویرانست

چو مبدل شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

پیری حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در وی بسته شبها دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی تا باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد

از آنجمله شبی گفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار
که بصحبت چون من پیری افتادی پخته و پرورده جهان دیده و
گرم و سرد چشیده و نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط
مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم ‌‌ ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت ‌‌ جان شیرین فدای پرورشت

نی گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رایی تیز چشمی سبک پای
که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز
یاری گیرد

جوانان خوب رویند و خرمند ‌‌ ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم ‌‌ که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طایفه پیران بعقل و ادب
زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

رخود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط گفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه آهی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش که زن جوان را

تیری در پهلو نشیند به که پیری
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا
فی الجمله امکان موافقت نبود و به

مفارقت کشید چون مدت عدت برآمد با جوانی عقد نکاحش بستند تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا می‌دید و رنج و عنا می‌کشید و شکر نعمت حق همی گفت که از آن عذاب الیم

رهیدم و بدین نعیم مقیم پیوستم
با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی
به که شدن با دگری در بهشت

با تو مرا سوختن اندر عذاب | بوی پیاز از دهن خوبروی
خوبتر آید که گل از دست زشت | مهمان پیری بودم

در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد
که مرا در همه عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درین وادی درختیست
زیارتگاه که مردم حاجت خواستن آنجا میروند و شبهای دراز
در پای آن درخت بحق می نالیدم تا مرا حق تعالی این فرزند داد شنیدم
که پسر آهسته با رفیقان میگفت چه بودی اگر من آن درخت بدانستمی
که کجاست دعا کردمی که پدرم بمیرد خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست

و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت | سالها بر تو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت | تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت | روزی بغرور جوانی

سخت رانده بودم و شبانگاه در پای گریوه سست مانده

ماند پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسپی که
نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده
که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ای که مشتاق منزلی مشتاب | پند من کار بند و صبر آموز
اسپ تازی دو تک رود بشتاب | اشتر آهسته میرود شب و روز

جوانی چست و خندان و لطیف و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما
بود که در دلش از هیچ نوعی غمی نبودی روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات
نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ
نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده

بدر کرد گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش

پرسیدمش که چگونه‌ای درین حالت گفت تا کودکان آوردم دیگر کودکی نکردم

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار | ایام جوانی بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی / که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو / نخرامد چنانکه سبزهٔ نو
دور جوانی بشد از دست من / آه دریغا زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری نماند / راضیم اکنون چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود / گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده / راست نخواهد شدن این پشت گوز

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گفت مگر خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خوردیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا / که تو شیر مردی و من پیرزن

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان گفتندش

مصلحت

مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر او یا بذل قربانی باشد که
خدای عزّ و جلّ شفا دهد لحظتی اندیشید و گفت که ختم قرآن اولیتر
که گله دورست صاحب دلی بشنید و گفت ختمش بعلّت آن اختیار
آمده است که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن — گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بماند — ور الحمدی بخواهی صد بخواند

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد
گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیران خوش نیست پس
جوانانرا با من چگونه دوستی صورت بندد

زور باید نه زر که بانو را — گزری به دو پتر که ده من گوشت
شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری — خیال بست که پیرانه سر بگیرد جفت

بخواست دختری خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد
ولی بحمله اول عصای پیر بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیت کن مگر عاقل شود مدتی تربیت کردش سودی نکرد پیش پدرش کسی فرستاد که این پسر تو عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

چون بود اصل جوهره قابل
تربیت را درو اثر باشد

هیچ صیقل نکو نیارد کرد

آهنی را که بدگهر باشد	سگ بدریای هفت گانه بشوی
که چو تر شد پلیدتر باشد	عاقلان این سخن نکو دانند
زادهٔ خر همیشه خر باشد	خر عیسی اگر بمکه رود
چون بیاید هنوز خر باشد	حکیمی پسرانرا پند

دادی که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر رود و سیم و زر در سفر در محل خطرست یا دزد یکبار ببرد و یا خواجه بتفاریق بخورد. اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولتی است پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست و هنرمند هرکجا که رود قدر بیند و صدر نشیند

و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند	سخت است پس از جاه تحکم بردن
خوکرده بناز جور مردم بردن	وقتی افتاد فتنه در شام
هرکس از گوشه فرا رفتند	روستازادگان دانشمند

بوزیری پادشا رفتند | پسران وزیر ناقص عقل
بگدایی روستا رفتند | یکی از فضلا تعلیم
ملک زاده همی کرد زجر بی قیاس کردی و ضرب بی محابا زدی
باری پسر از بی طاقتی بجان آمد شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند
برداشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را بخواند گفت پسران یکی از
رعیت را چندین جور و جفا نکردی که پسر مرا سبب چیست گفت
سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را
خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ملوک هرچه رود هر آینه باقواه گفته شود
وقول و فعل عوام را چندان اعتباری نیست
اگر صد ناپسند آید ز درویش | رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان | ز اقلیمی باقلیمی رسانند
پس در تهذیب اخلاق خداوندزاده انبته الله نباتا حسنا اجتهاد بیش

ازان باید کرد که درحق عوام / هرکه در خوردیش ادب نکنند

در بزرکی فلاح ازو برخاست / چوب تر را چنانکه خواهی پیچ

نشود خشک جز بآتش راست / ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر

سخن او پسندیده آمد او را خلعت و نعمت داد و پایه منصب او

بلند کردانید معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی

تلخ کفتار و بدخوی و مردم آزار و کدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان

بدیدن او تبه کشتی و از خواندن قرآنش دل مردم سیه و جمعی پسران

پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او کرفتار نه زهره خنده

و نه یارای کفتار کاهی عارض سیمین یکی را تپانچه زدی و کاهی ساق

بلورین دیکری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت

نفس او معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای

سلیم و نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نکفتی و موجب آزار

پس نرم دست و زبان او نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر
بیرون رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند یکی ددی شدند
و باعتماد حلم او ترک علم بگفتند و در اغلب اوقات ببازیچه
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر و روی هم شکستندی

استاد معلم چو بود کم آزار ٭ خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مکتب گذر کردم معلم اولین را دیدم که برو دل
خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده از راه انصاف برنجیدم و
لاحول کنان گفتم که دیگر بار ابلیس را چرا کرده اند پیری جهاندیده بشنید و گفت

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر	جور استاد به که مهر پدر

پادشاه زاده را از ترکان نعمتی بی قیاس بدست افتاده بود
فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیش گرفت فی الجمله نماند از معاصی منکری

که بگردد و بکری که نخورد باری نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب
روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلم است

که دخل معین دارد
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب

بگذار که چون نعمت سپری گردد سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت
نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد
و گفت راحت عاجل بمحنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر
انعام من در افواه عوام افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم

نام نکویی چو برون شد بکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت
گرفتم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و کنج سلامت بنشستم و
قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه دانی ز نیکخواهی و پند

زود باشد که خیره سر بینی — بدو پا اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

پندگیر از مصایب دگران — تا نگیرند دیگران ز تو پند

پس از مدتی آنچه از نکبت حالش می اندیشیدم بصورت بدیدم
که پاره پاره بهم می دوخت ولقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف
حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالت ریش درویش بملامت

خراب شدن و تمک بران باشیدن با دل خود گفتم

حریف سفله اندر عین مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

پادشاهی پسر را با دیب داد و گفت تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خود را ادیب سالها در و نج برد و سعی کرد بجایی نرسید و پسران ادیب هر یکی در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه کرد که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای خداوند تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف

گرچه سیم و زر ز سنگ آیند | در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل | جایی انبان میکند جایی ادیم

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی را بروزیست اگر بروزی ده بودی

بمقام از ملایکه درگذشتی | فراموشت نکرد ایزد دران حال
نه بودی نطفهٔ مدفون مدهوش | روانت داد طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش | ده انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب داشت بر دوش | کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش

اعرابیی را دیدم که پسر خود را همی گفت یا بنیّ انک مسئول یوم القیمة ما اکتسبت ولا یقال من انتسبت یعنی ترا گویند که عملت چیست و نگویند که پدرت کیست

جامهٔ کعبه را که میبوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند وان پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته بای

از بزرگان گفتم فرمود که دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز
این چنین نخواهد بود که در حالت خوردی با مادر چنین معامله کنند
لاجرم در بزرگی چنین نامقبولند و نامحبوب

پسری را پدر نصیحت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند — نشود دوست روی و دولتمند

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد و درویش را
در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری
دهد جز این خرقه که پوشیده ام ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد
درویش شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از
چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست گذر کردم و از
چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست
گفتند پسرش خمر خورده و خصومت کرده و خون کسی ریخته و گریخته

پدر را بعلّت آن سپیله گران در پایست و غلّ بر پای گفتم این بلا را

او بحاجت از خدای تعالی خواسته

زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

طفل بودم که از بزرگی

پرسیدم از بلوغ گفت در کتاب مسطورست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دیگر احتلام دیگر برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد آنکه در بند رضای حق جلّ و علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس و هر کرا این صفت در و موجود نیست نزدیک محققان بالغ نیست

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب / که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست / بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف است آدمیت / همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت می توان کرد / بایوانها در از شنجرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان | چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی را گر توانی دل بدست آر

سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاد و داعی
نیز در آن سفر پیاده بود انصافا در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق
و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود همی‌گفت یا للعجب
کار پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر می‌برد فرزین می‌شود
و پیادگان حاج بادیه بسر برند و بدتر می‌شوند

از من بگوی حاجی مردم گزای را | کو پوستین خلق بآزار می‌درد
حاجی تو نیستی شترست بهر آنکه | بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

هندویی نفط اندازی می‌آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است
چه جای بازی اینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وانچه دانی که

مردی را درد چشم

خواست پیش بیطاری رفت که مرا دوا کن از آنچه در چشم چهارپایان
میکرد در چشم او کشید کور شد خصومت پیش داور بردند گفت برو تاوانی
نیست اگر این مردک خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست
که هر که کار نا آزموده کند ندامت برد و بنزدیک خردمندان بخفت

رأی منسوب گردد — ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر — بوریاباف اگرچه بافندست
نبرندش بکارگاه حریر — یکی از بزرگان ائمه را

پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم
گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین
جاها روا باشد نوشتن که بروزگار ساییده گردد و مردمان برو گذرند
اگر بضرورت چیزی نویسند این ابیات کافیست

وه که هر گه که سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار | سبزه بینی دمیده از گل من
مرگ ناگاه دامنم بگرفت | گور پر وحشتست منزل من

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای بسته عقوبت می کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای تعالی اسیر حکم تو کرده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر بنده روا مدار مبادا که فردا در محشر از تو به باشد و تو شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار | جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خریدی | آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند | هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش | فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از پیغمبر صلی الله علیه وسلم که بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که یکی از بندهٔ صالح

بهشت برند و خداوندگار فاسق بدوزخ

بر غلامی که طوع خدمت نیست | خشم بیحد مران و تیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار | بنده آزاد و خواجه در زنجیر

سالی با شامیان همسفر بودم و راه از حرامیان پرخطر بود
جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز و چرخ انداز سلحشور و بیش زور
که ده مرد توانا کمان او را زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین
نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده و جهان ندیده و سفر نکرده
آواز رعد کوس دلاورانش بگوش او نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده در دست دشمن اسیر | بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و آن جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی
بزور بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور پنجه برکندی و تفاخر
کنان گفتی | پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند

شیر کوتاکف و پیر پنجهٔ مرد افکند | ما درین حالت که دو هندو از

از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری

کلوخ کوبی جوانرا گفتم چه پایی | بیار آنچه داری ز مردی و زور

که دشمن بپای خود آمد بگور | تیر و کمانرا دیدم که از دست جوان

افتاده و لرزه بر اندامش افتاده | نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای

بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای | چاره جز آن ندیدیم که رخت و

جامه و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بردیم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است | چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

توانگرزاده را دیدم که بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچهٔ

مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدرم سنگیست و کتابه

رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه فام در وی بکار برده بگور
پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بروی ریخته
درویش بچه گفت خاموش تا پدرت از زیر سنگ گران جنبیده

باشد پدرم ببهشت رفته — خر که بروی نهند کمتر بار
بره آسوده تر کند رفتار — در خبر آمده است که موت الفقراء
راحة و موت الاغنیاء — یعنی فقیر چیزی ندارد که بحسرت بگذارد
مرد درویش که بار ستم و فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست — مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد — خوشتر است از امیری که گرفتار آید

بزرگی را پرسیدم معنی این حدیث که اعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک گفت سر آن دشمنی که با وی احسان کنی
دوست تو گردد مگر نفس که چندانکه با وی مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن | وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد | خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد



یکی را بصورت درویشان نه بسیرت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده بود که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته



کریمان را بدست اندر درم نیست | خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تطاول آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان با رامل و پیران

واقارب وجیران سپیده

توانگری همه وقف و نذر و مهمانی
زکات و فطره و عتاق است و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است وگر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر

شب پراکنده خسپد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت کند زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت با تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

خداوند نعمت بحق مشتغل   پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان

و پراکنده خاطر اسباب معیشت بساخته و باوراد و عبادت

پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب له

و در خبر آمده است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت شنیدی که پیغمبر علیه

السلام فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم علیه السلم

بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضا اند و هدف تیر قضا

نه آنانکه خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ   بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی از طمع خلق بپیچ ار مردی   تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون

کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن و یا در استخلاص

گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را مرتبه ایشان که رساند و ید علیا
ید سفلی چه ماند نبینی که حق جلّ و علا در محکم تنزیل از نعیم بهشت
خبر میدهد که اُولَئِکَ لَهُم رِزقٌ مَعلُومٌ الآیة

تشنگان را نماید اندر خواب ... همه عالم بچشم چشمه آب

هرکجا که سختی چشیده تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای عظیم اندازد
و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حرام از حلال نشناسد

سگی را گر کلوخی بر سر آید ... بشادی بر جهد کین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند ... لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دولت بعین عنایت حق جلّ و علا ملحوظ است و بحلال از
حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف از تو
توقع دارم هرگز دیدی که توانگری دست دعا بر کتف بسته و یا بینوایی
در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی

شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته اند و محتمل است
که درویشی را نفس اماره مطالبه کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان
مبتلا گردد که بطن و فرج توأمان اند یعنی دو فرزند اند یک شکم
زاده مادام که آن یکی برجاست این دیگری برپاست شنیدم که درویشی را
با حدثی بگرفتند با آنکه شرمساری بود بیم سنگساری فرمود گفت ای
مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی
الاسلام و از جملهٔ مواجب سکون و جمعیّت درون که توانگران راست
یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را
از دست صباحت او بر دل و سرو خرامان را از خجالت او پای در گل

بخون عزیزان فرو برده چنگ | سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد | کی التفات کند بر بتان یغمایی

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان
نان مردم ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالح است یا خر دجال
چه مایه مستوران بعلت درویشی

در عین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی بباد بدنامی برداده‌اند

با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید ارزاق خزاین مشتی متکبر مغرور معجب مشتغل مال و متعطش جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی طعنه زنند بعزت مالی که دارند و غرور جاهی که پندارند

برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه دانند و نه آن سر دارند که سر بکسی
فرود آرند و نه دل دارند که دل بکسی بپردازند بیخبر از قول حکما که گفته اند
هر که بطاعت کم از دیگرانست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم | کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند گفت خطا گفتی
که بندهٔ درمند چه فایده که ابر آزارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کسی
نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند و قدمی بهر خدا
ننهند و درمی بی منت و اذا ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت
بگذارند که بزرگان گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی در خاک رود

برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد | دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی وگرنه هر که
طمع یکسو نهاد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند

که ممسک کیست گفتا بتجربه میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان
برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صاحب تمیزان نهند
و گویند که کس در سرای نیست و بحقیقت راست گفته باشند

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست / خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده باشند و از رقعه گدایان
بجان محال عقلست و خلاف نقل که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود

دیده اهل طمع بنعمت دنیا / پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بفغان
آمدی بیچاره شدی و جامه بر تن پاره کردی چنانکه در طیبات آمده است
گفت من بر حال ایشان رحمت می آرم گفتم نه که بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی
بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی

تا نقد کیسهٔ معرفت درباخت و تیر جعبهٔ حجت بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح / کو را بجز مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی / بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم باز مانند سلسلهٔ خصومت جنبانند آذر بت تراش که با ابرهیم علیه السلام بحجت برنامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم بگرفت زنخدانش

شکستم

او در من و من در او فتاده / خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی / از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید ومیان درویش و توانگر فرقی بگوید قاضی چون بحث ما بشنید بهیبت

و تأمل بسیار کردم و سر بر آوردم و گفتم ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان
جفا روا داشتی بدانکه هر کجا گلیست خاریست و با خمر خماریست
و بر سر گنج ماریست و آنجا که درّ شاهواریست نهنگ مردم خواریست
لذّت عیش دنیا را اجل در پیست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جور مردم چکند گر نکشد طالب دوست — گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان در زمستان که بید مشک است و چوب خشک
و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

گر ژاله هر قطره درّ شدی — چو خر مهره بازار ازو پر شدی

مقرّبان حضرت حق جلّ و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند
توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان بخورند و
بهین درویشان آنکه دست پیش توانگران ندارند وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُه
پس روی عتاب از من بگردانید و بدرویش آورد و گفت ای که بیقین

توانگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی بلی طایفه چنین که گفتی
هستند قاصرهمت و کافرنعمت و ببرند و بنهند و نخورند و ندهند
و اگر مثل باران نبارد یا طوفان که جهان بردارد باعتماد مکنت خویش
از محنت درویش نپرسند و از خدای عزّ و جلّ نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاک ‌ ‌ مرا هست بط را ز طوفان چه باک
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ‌ ‌ گویند چه غم گر همه عالم مردند
فردا بینی بکام دشمن ‌ ‌ زر مانده و خاکپا مرده

قومی بدین صفت که بیان کردم هستند و طایفه جوانان خوان نعم
نهاده و صلای کرم درداده میان خدمت بسته و ابروی تواضع
گشاده طالب نام و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون
بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مظفر منصور مالک انام
حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان

مظفر الدنیا والدین ابوبکر سعد زنگی ادام الله تعالی ایامه ونصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند / که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید / بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید واز حد قیاس مبالغه گذرانید بمقتضای حکم رضا دادیم واز ماضی درگذشتیم وبعد از مجارات طریق مدارا پیش گرفتیم وسر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم وختم سخن برین بود

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش / که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست / بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد / که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

موسی علیه السلام چندین مرتبه قارون را نصیحت کرد و گفت
که احسن کما احسن الله الیک نشنید و شنیده که چگونه شد

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت / سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا / با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد و لاتمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی
بخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد

درخت کرم هر کجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز او برخوری / بمنت منه ارّه بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر / ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همیکنی / منت شناس ازانکه بخدمت بداشتت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه
علم آموخت و عمل نکرد و دیگر آنکه مال اندوخت و نخورد

علم چندانکه بیشتر خوانی   چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند   چارپایی برو کتابی چند

که برو هیزمست یا دفتر   آن تهی مغز را چه علم و خبر

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت   خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

عالم ناپرهیزکار کورمشعله‌دارست یهدی به و هو لا یهتدی

بی فایده هر که عمر در باخت   چیزی نخرید و زر بینداخت

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال

پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان

بقرب پادشاهان   پند اگر بشنوی ای پادشاه

در همه دفتر به ازین پند نیست   جز بخردمند مفرما عمل

گرچه عمل کار خردمند نیست   بسه چیز پایدار نماند

مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن بر ظالمان

جورست بر مظلومان خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی بر دوستی پادشاهان

اعتماد نباید کردن و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود

و این بخوابی متغیر گردد معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدایی بنهی هر آن سری که داری با دوست

در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان
باشد که وقتی دوست گردد رازی که نهان خواهی با کس در میان منه
هرچند اگر معتمد بود که هیچکس از تو بر و مشفق نباشد

خامشی به که ضمیر دل خویش ... با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ... که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت ... که بهر انجمن نشاید گفت
بدوستی که چه عزیزست از دل آشنای ... که دوست نیز نگوید بدوستان عزیز

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست

تا بتملق دشمنان چه رسد ... دوستانم ز دشمنان بتر زند
دشمنان خود علامتی کردند ... هر که دشمن خورد را سهل داند
بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد
امروز بکشش که می توان کشت ... کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را ... دشمن که به تیر می توان دوخت
سخن در میان دو دشمنان

چنان گوی که اگر وقتی دوست گردد شرمنده نباشی

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخواره گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن

هر که با دشمنان صلح کند
سر آزار دوستان دارد

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانش بود همنشست

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کنی که

بی آزارتر بیت
با مردم سهل گوی دشوار مگوی

با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
تا کار به زر بر می آید جان در خطر

نشاید نهادن
چو دست از همه حیلتی در گسست

حلال است بردن به شمشیر دست
بر عجز دشمن رحمت مکن که

اگر قادر شود بر تو رحمت نکند | دشمن چو بیند ناتوانی لاف از بروت خود زند

مغزیست در سر آنچون امردیست در بر پیر | متکلم را تا کسی عیب نگیرد

سخنش اصلاح نپذیرد | مشو غره بر حسن گفتار خویش

بتحسین نادان و پندار خویش | همه کس را عقل خود بکمال

نماید و فرزند خود بجمال | یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند

چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم | بطیره گفت مسلمان گر این قباله من

درست نیست خدایا جهود گردانم | جهود گفت بتوریت میخورم سوگند

اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم | گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد

بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم | ده آدمی بر سفره

بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است
و قانع بنانی سیر حکما گفته اند توانگری بقناعت است نه ببضاعت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت ... مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتشست از وی بپرهیز ... بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

دران آتش نداری طاقت سوز ... بصبر آبی برین آتش زن امروز

هرچه زود برآید دیر نپاید ... خاک مشرق شنیده‌ام که کنند

بچهل سال کاسهٔ چینی ... صد بروزی کنند در مردشت

لاجرم قدر و قیمتش بینی ... مرغ کز بیضه برون آید و روزی طلبد

آدمیزاده ندارد خبر و عقل و تمیز ... آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید

وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز ... آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست

لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز ... کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

بچشم خویش دیدم در بیابان ... که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپا از تک فروماند ... شتربان همچنان آهسته میراند

نادانرا به از خاموشی سرایه نیست واگر این بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحه کند
چون تهی مغز را سبکساری

خری را ابلهی میکرد تعلیم
برو بر صرف کرده عمر دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که تأمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردان بهوش
یا بنشین همچو بهایم خموش

هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

چون در آید به از توئی بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان جز بدی نیاموزی

نکند گرگ پوستین دوزی | مردمانرا عیب نهانی

پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند و از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدا

پسندیدست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که آن ظلمست بر فرزند آدم

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست
تا بر خلاف آن کار کنی که آن عین صواب است

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن ❊ که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ❊ از آن برگرد و راه دست چپ گیر

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت برد
نه چندان درشتی کند که از و سیر گردند و نه چندان نرمی نماید که برو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم در بهست ❊ چو رگزن که جراح و مرهم نهست
درشتی مکن ای خردمند پیش ❊ نه نرمی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد ❊ نه یکباره تن در زبونی دهد
جوانی پدر را بگفت ای خردمند ❊ مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان ❊ که گردد خیره گرگ تیز دندان

دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و دیگری عابد بی علم

پسر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پادشاه باید که خشم بر دشمنان بحدّی نراند که دوستان را اعتماد نماند و آتش خشم در خداوند خشم افتد پس آنکه زبانه بخصم رسد یا نرسد

نشاید بنی آدم خاکزاد
که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی
نه پندارم از خاکی از آتشی
در خاک پیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

بدخوی در دست دشمن گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاصی ندارد

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر متفق اند جمع از پریشانی خود اندیشه کن

برو بر دوستان آسوده بنشین

چو بینی در میان دشمنان جنک — وکر بینی که باهم یک زبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنک

دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند انکاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اکر این غالب آمد مار کشتی و اکر آن از دشمن رستی

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف — که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار — خبر بد بوم و زاغ کذار

پادشاه را بر خیانت کسی واقف مکردان مکر آنکه بر قبول کلی او واثق باشی وکرنه بر هلاک خویش کوشی

بسیج سخن کفتن انکاه کن — که دانی که در کار کیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بکفتار ناقص مکن

هر که نصیحت خود رای کند خود بنصیحت دیگری محتاجست

گر نصیحت کنی بد بگر پس — خویشتن را مکن نصیحت بس

فریب دشمن و غرور مدّاح مخر که این دام زرق نهاده است و
آن دام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید و بی تمیز را آرایش

چون لاشه که باد در کعبش دمند فربه نماید — الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد — که گر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد — هر که بر بزرگان بستیزد
خون خود بریزد — خویشتن را بزرگ می بینی
راست گفتند یک دو بیند لوچ — زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی بسر با غوچ — پنجه با شیر انداختن

و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست

جنگ و زورآوری مکن با مست — پیش سرپنجه در بغل نه دست

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند | پنجه با مرد آهنین چنگال

هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

چون نیاید نصیحتت در گوش | اگرت سرزنش کنم خاموش

بی هنران هنرمند را نتوانند دید همچنانکه سگ بازاری

سگ صیاد را | نادان که بجهل خویش اقرار کند
چون اهل پسند انکار کند | سفله چون با کسی بر نیاید
بعیبش در پوستین در آید | کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال | اگر جور شکم نبودی هیچ

مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی
سد رمق خورند و حکیمان دیر دیر و عابدان نیم سیر و پیران تا عرق بکنند

۱

وجوانان تا طبق بردارند وقلندران چندانکه در معده جای نفس نماند

و بر سفره روزی کس | اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده خالی شبی ز دلتنگی | مشورت با زنان تباهست
و سخاوت با مفسدان گناه | ترحم بر پلنگ تیزدندان
ستمکاری بود بر گوسفندان | هر کرا دشمن پیش است
اگر نکشد دشمن خویش است | نکند مرد هوشیار درنگ
سنگ بر دست و مار بر سر سنگ | وگروهی بر عکس این مصلحت دیده اند

که در کشتن بندیان تأمل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی تأمل کشته شود باشد که مصلحتی

فوت شود که تدارک نتوان کرد | نیک سهلست زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد | شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز | حکیمی که با جاهلی درافتد

باید که غربت توقع ندارد

مرد آزاده چو از سفله جفایی بیند

تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند

قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

و گر جاهلی بر زبان آوری بحکمی غالب آید

عجب نیست سنگیست که گوهری را همی شکند

نه عجب گر فرو رود نفسش

عندلیبی غراب هم قفسش

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس است استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نا مستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک یکسانست و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت ویست

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود

پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر

گل از خارست و ابراهیم از آزر

خردمندی را که در زمرهٔ

او باش فرو بند و عجب مدار که آوازه بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی

عبیر از گند سیر فرو ماند | بلند آواز نادان گردن افراخت

که دانا را به بی شرمی بینداخت | نمیداند که آهنگ حجازی

فرو ماند ز بانگ طبل غازی | مشک آنست که خود

ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبله عطار است خاموش و هنرنمای و

نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میانه جهال | مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است | مصحفی در سرای زندیقان

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره | زنهار تا بیکنفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس همچنان گرفتار است که مرد عاجز در دست

زنی گربزپای در خرمی بر سرای ببند که بانگ زن از وی براید

رای بی قوت مکر است و فسون و قوت بی رای جهل است و جنون
تمیز باید و تدبیر و رای آنگه ملک که ملک و دولت نادان
جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوت
از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنها که دست
قدرت ندارند سنگ خورده را با خود نگاه دارند تا بوقت فرصت
دمار از روزگار ظالم برآرند

اندک اندک شود بهم بسیار
دانه دانست غلّه در انبار

قطرةٌ علی قطرةٍ اذا اتّفقت نهرٌ
ونهرٌ علی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ

عالم را نشاید که سفاهت
از جاهل درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل او
مستحکم

چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم
سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون با سیری برند شرمساری
زیادت کند

عامی نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان یوسف را
بفروشند تا چه خرند قوله تعالی اَلَم اَعهَد اِلَیکُم یا بَنی آدَم اَن
لا تَعبُدوا الشَّیطانَ اِنَّهُ لَکُم عَدُوٌّ مُبینٌ
به قول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی
شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلس

وامش مده آنکه بی‌نمازست
گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی‌گذارد
از قرض تو نیز غم ندارد

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه زن داند نه خداوند میوه

یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال سیر نخوردی تا گرسنگان را
فراموش نکند

آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند
که باحوال خود فرو ماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گلست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

درویش ضعیف حال را
در خشکسال مپرس که مگر بشرط آنکه مرهم ریشش نهی و معلومی
پیشش نهی

خری که بینی باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش

دو چیز محال عقل است
خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشته که وکیلست بر خزینهٔ باد | چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که

جان نبری | جهد رزق ار کنی و گر نکنی

برساند خدای عز و جل | ور شوی در دهان شیر و پلنگ

نخورندت مگر بروز اجل | بنانهاده دست

نرسد و نهاده هر کجا که هست برسد | شنیده‌ام که سکندر برفت در ظلمات

بدید محنت و چو آنکه خورد آب حیات | صیاد بی روزی در دجله

ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد

مسکین حریص در همه آفاق می‌رود | او در قفای رزق و اجل در قفای او

توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد
گرد آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعونیست مرصع شدت
نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

هر کرا جاه و دولتست بدان — خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه — بسرای دگر نخواهد رفت

حسود از نعمت حق بخیلست که مردم بیگناه را دشمن دارد

مردکی خشک مغز را دیدم — رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی — مردم نیکبخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود — که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی — که او را چنان دشمنی در قفاست

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفتست و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد

به از عابدی که عجب در سر دارد — سرهنگ لطیف خوی دلدار

عالم بی عمل زنبور بی عسل را ماند که عسل ندهد و نیش نهد

زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

مرد بی مروت زنست و زاهد با طمع ره زن

ای بناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا
آستین خود دراز و چه کوتاه

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و [دیگری] وارث با قلندران نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد [درمیان] مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه در خورد پیل

خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامه خلقان خود از آن عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خورده انبان خود لذیذتر

سرکه از دسترنج خویش و تره / خوشتر از نان کدخدای و بره

خلاف راه صوابست و نقض رای اولوا الالباب دارو
بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن

امید عافیت انگه بود موافق عقل / که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن / دلیل راه تو باشد بعز دانایی

از امام مرشد محمد غزالی رحمة الله پرسیدند که چگونه رسیدی
بدین منزلت در علوم گفت هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم
هرچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن

که هیبت سلطنت زیان دارد / چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد / نپرسیدش چه می‌سازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد / یکی از لوازم صحبت آنست

که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی

سخن را بر مزاج مستمع گوی		گرش خواهی که باشد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند		نشاید بردنش جز نام لیلی

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند
بفعل ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن

منسوب شود بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی		که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند		مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی		وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حلم شتر معلوم است
که اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد
اما اگر راهی هولناک پیش آید که موجب هلاکت باشد و طفل بنادانی
آنجا خواهد رفتن زمام از کفش بگسلاند و دیگر متابعت نکند که هنگام
درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد

بلکه طمع زیادت کند در دشمنی　　کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش

وگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک　　سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی

که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک　　هر که در پیش سخن دیگران

افتد تا پایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش معلوم کنند

ندهد مرد هوشمند جواب　　مگر آنگه کزو سؤال کنند

ورچه برحق بود مزاح سخن　　حمل دعویش بر محال کنند

ریشی درجامه داشتم شیخ رحمة الله علیه از آن هر روز پرسیدی
که چونست و نگفتی که در کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر
هر عضوی بزبان آوردن روا نباشد خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد

از جوابش برنجد

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست　　باید که بگفتن دهن از هم نگشایی

گر راست سخن گویی و در بند بمانی　　به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

دروغ گفتن بضربت

بماند که اگرچه جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ گفتن موسوم شدند دیگر براست گفتن ایشان اعتماد نماند

کسی را که عادت بود راستی — خطایی کند در گذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی — دگر راست باور ندارند ازو

اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمه هرگز فراموش — نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را — بکمتر چیز آید با تو در جنگ

از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر گاو بسیار خوار — که بسیار خواب است بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی — چو خر تن بجور کسان در دهی

در انجیل آمده است

که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من واگر درویش
کنمت تنگدل شوی پس حلاوت ذکر من کجا یابی تا بعبادت من بنشانی

که اندر نعمتی مغرور و غافل | گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت اینست | ندانم کی بحق پردازی از خویش

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را

در شکم ماهی نیکو دارد | وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس | اگر تیغ قهر برکشد نبی و

ولی سپر در کشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا به نیکان رساند

گر بمحشر خطاب قهر کند | انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار | کاشقیا را امید مغفرتست

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار
آید قوله تعالی وَلَنُذِیقَنَّهُم مِنَ العَذابِ الادنی دون العذاب الاکبر

پند پست خطاب مهتران و اگه پند — چون پند دهند و نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایات و امثال پیشینان پند گیرند پیش از انکه

پیشینان بواقعه او مثل زنند — نرود مرغ سوی دانه فراز

چون دگر مرغ بیند اندر بند — پند گیر از مصایب دگران

تا نگیرند دیگران ز تو پند — آنرا که گوش ارادت

گران آفریده اند چگونه بشنود وآنرا که کمند سعادت کشان می برد

چکند که نرود — شب تاریک دوستان خدای

می بتابد چو روز رخشنده — وین سعادت بزور بازو نیست

تا نبخشد خدای بخشنده — از تو بکه نالم که دگر داور نیست

وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست — آنرا که تو ره دهی کسش گم نکند

وآنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست — گدای نیک انجام

به از پادشاه بدفرجام — غمی کز پیش شادمانی بری

به از شادی که پیشش غم خوری حق جل و علا می‌بیند

و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی | کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

زر از معدن بکان کندن برون آید و از دست بخیل بجان کندن

دونان نخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح

بما فیه گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست | بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی | که درمانی بجور زورمندی

عاقل چو خلاف اندر میان بیند بجهد و چون صلح بیند

لنگر نهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان
مقامر را سه شش باید ولیک سه یک می آید

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان / ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

بزرگی را پرسیدند که با وجود چندین فضیلت که دست راست
راست خاتم در دست چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضل
همیشه محروم باشند

آنکه شخص آفرید و روزی و بخت / یا فضیلت همی دهد یا بخت

درویشی بمناجات
میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان رحمت کرده که ایشانرا
نیک آفریده

فریدون گفت نقاشان چین را / که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگند و نیک روزند

نصیحت پادشاهان
کسی را مسلم است که نه بیم سر دارد و نه امید زر

موحد چو در پای ریزی زرش	چو شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس	بر این است بنیاد توحید و بس

پادشاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نگردند تا

حکومت پیش قاضی نبرند

چو حق معاینه دانی که می باید داد	بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس	بقهر ازو بستانند و زور سرهنگی

همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار	ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

قحبه پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست	که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

حکیمی را پرسیدند

که چندین درخت نامور که حق سبحانه و تعالی آفریده است

که هیچ یکی را آزاد نگفته‌اند مگر سرو را که ثمره ندارد چگونه است

گفت هر یک را دخلی معین است بوقت معلوم گاهی

بوجود آن تازه‌اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را

هیچ نیست همه وقت تر و تازه است و اینست صفت آزادگان

به آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی ⁂ پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ⁂ ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد



دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و عمل نکرد

کس نداند بخیل فاضل را ⁂ که نه در عیب گفتنش کوشد

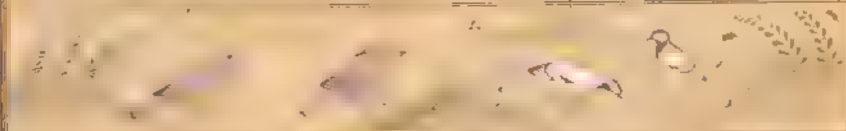
ور کریمی دو صد گنه دارد ⁂ کرمش عیبها فرو پوشد

باری درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر قدما بطریق

استعاره تلفیقی نرفت
کهن خرقهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب

انگیزست و حکمت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان
طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ
بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن
صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که درّ موعظهای
شافی در سلک عبارت کشیده و داروی تلخ نصیحت
بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم
نماند تمت والحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین

والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله واصحابه اجمعین



ما نصیحت بجای خود کردیم　　روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس　　بر رسولان پیام باشد و بس

کتبه العبد المذنب الفقیر محمد حسین الکشمیری

غفر الله ذنوبه وستر عیوبه

فی شهور سنه تسعین وتسعمائة

ببلده فتحپور



صوفی دائم در زیر بار است و محو صافی همین در زیر بار است صوفی در رنج و کد

محو و صافی از کنج و رنج محو و محکم لاکه در عشق وی [illegible] و می تواند اند

عشق نفسی همان تن و دوستی عشق یکی کند و عشق یک است ای دوست گردد

و هر کجا خود هست هر کس [illegible] عشق [illegible] عشق [illegible] محبت و عطا

محبوب [illegible] کس [illegible] نفس لعبه عشق محل محبت [illegible] حاله [illegible]

عقلست [illegible] در سینه خود [illegible] حالت محبت [illegible]

کار [illegible] خود [illegible] و کاری [illegible] در عالم دل [illegible] تو

[illegible] وصل [illegible] تو اندر [illegible] تو [illegible]

[illegible] تو و کاری هم [illegible] است در دیده و دل [illegible] گرفت

[illegible] گرفت [illegible] و دل [illegible] و غمت [illegible]

و جان و خرد [illegible] و کاری هم [illegible] است [illegible] در میان [illegible]

[illegible] در میان و [illegible] و دلی هم [illegible] است با عشق تو [illegible] ام

در [illegible] ام [illegible] ام [illegible] ام

وای [illegible] مقامات [illegible] تصوف و [illegible] و [illegible]

صافیان [illegible] همه [illegible] و ازین [illegible] شدند

از این صورت و [illegible] و از عشق [illegible] صورت [illegible]

[illegible] صوفی در میان [illegible] صحبت [illegible] در میان و [illegible]

خورشید ... محمد ... در روضه ... دولت ... [illegible]

المملوك دار الملك ... الصدق ... عمدة الملك

... السلام ... [illegible]

[illegible]

... والقصور ... [illegible]

[illegible]

در منصب المصطفی پناهی دین مقصود و سکه منصب المرتضوی و منصب ... نعمت ... صاحب ...

و اقبال ... در انجام ... ملکی ... حال ... بعد ... جمهور العالم ... عباد ...

استقبال و منصب ... ارای ملک ... اصحاب ... اکرام ...

مدینه الکبری ... و سلاطین و ملوک ... حرب ... و در رعیت داری ... در

او ... داوا ... السحاب الکبری ... دین ... احسن ... کرم ...

نسخه ... و ... در جمع ... ممالک ...

هر کس ... مجالس ... و ... شعاع ... اوراق ...

و حق ... و ... جسم ... العلوم ... اصل ... و

کمال ... اعمال العدل ... المعالی ... منصور ... فضل ...

البهر ... الناس ... ممالک ... الکلام ... و اقوال

حاصل ... دولت ... انوار ... فضل ... کمال ...

و در زمان ... [illegible] ... حاصل ...

... الملک ... صاحب ... منصب ... العلم ... فضل ...

... انما ... الفضل ... علوم

... الله ... احمد ...

... دانش

... دانش ... دیگر ...

... علما ... الانعام ... الفضل ... العلم ... الخلق ...

امروز ... ظاهر ... و اصحاب ... دولت ...

خطابه که او خوانده از جمع [illegible]

و در خلال [illegible]

[illegible]

233.


Or. 62
LOAN
Persian
d